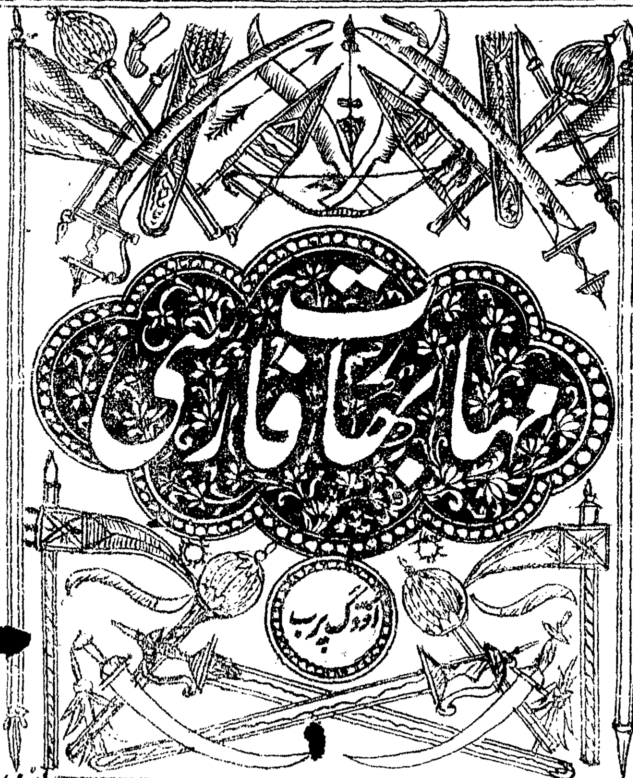
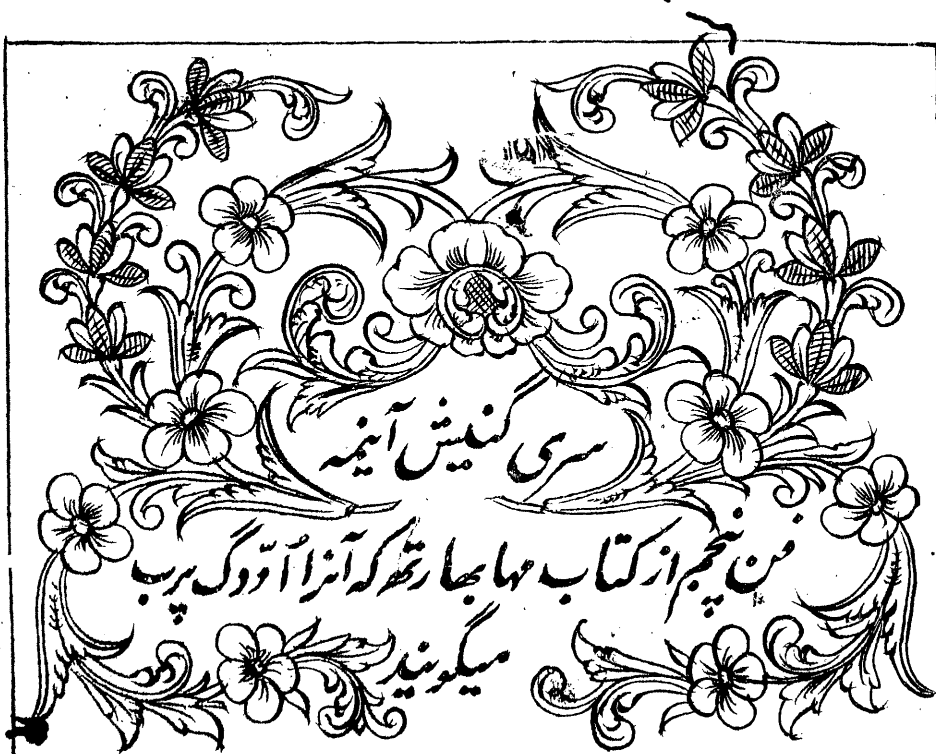
معو صنا م و مکا فضل خلا ز و زن
بن ع ہ مکین ن و ل ق مین ما

مجموعه حالات نوادر جهان تاریخ انتخاب واقعات باستان مخزن گنج الف صدق



که کتابیست بسیار معتبر و مستند و صحیفه ایست ... دل عزیز و معتمد ترجمه علما ... ابوالفضل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بتحلیه طبع محلی شد



راویان اخبار و دانایان هندوان چنین روایت کرده اند که چون ایام
عروسی ابهمن پسر ارجن با اُترا دختر راجه براٹ بآخر رسید و مردم از سور و سرور
فارغ گشتند بعد ازان پانڈوان آغاز مشورت کردند که چه باید کرد پس راجه جدهشٹر
با برادران و کشن و برادرش بل بهدر و راجه براٹ با دو پسر شویت و اوتراکنور
و راجه دروپد که پدر دروپدی بود با پسرش دهرشٹ دمن و پنج پسر دروپدی
ابهمن پسر ارجن و غیر اینها مثل ساتک و گد و سانب از خویشان کشن همه یکجا
نشستند کشن آغاز سخن کرد و گفت که بر همه عالم روشن است که حکومت حق
راجه جدهشٹر است کوروان از کمال حسد حیله کردند و بدغا بازی ملک و مال را
ازین هر پنج برادر گرفتند و آنها را سیزده سال از خانمان و مال و ملک آواره
کردند حالا ایام نکبت ایشان بسر آمد این پانڈوان و کوروان همه خویشان
یکدیگر و من هم با این هر دو طایفه خویشی دارم لهذا این راجه جدهشٹر مردیست که
اصلا از هیچکس بدی در خاطر ندارد و کوروان جماعتی اند که کمال مکر و حیله
و بدی دارند حالا کاری میباید کرد که در میان کوروان و پانڈوان صلح شود و

१ अभिमन्यु
२ उत्तरा
३ श्रीकृष्ण
४ बलभद्र
५ विराट
६ द्रुपद
७ धृष्टद्युम्न
८ सात्यकि
९ गद
१० साम्ब

بهترین صورت آنست که چنان شود که نصف ملک با اینها و نصف با آنها قرار گیرد و حکومت
هم از پدر پاندوان و هم از پدر کوروان بوده است حالا بهتر آنست که مثل پدران
فرزندان هم بشرکت حکومت میکرده باشند و کوروان ملک را بزور شمشیر نگرفته اند که
دیگر پاندوان را نرسد و دران باب نزاع نمایند صدر رحمت برین جدهشتر باد که
با وجودیکه آنها ملک را بدغا بازی از وی گرفته اند او قبول کرد و سیزده سال در
بیابان به غریبی و کمال محنت بسر برد حالا عاقلی و دانائی باید که پیش کوروان برود
و با ایشان قرار بدهد که مملکت درمیان این دو طایفه بالمناصفه باشد و ترک خصومت
و نزاع نمایند و چنان نشود که کار بجنگ کشد و چندین هزار خلایق درمیان تلف
شود و ملک ویران گردد و آسودگی از عالم برطرف شود چون کشن این سخنان گفت
همه تحسین کردند و گفتند سخن این است و بهتر ازین مشورتی نیست بل بهدر برادر کشن گفت
که کوروان بدغا بازی ملک و مال وزر ایشان کجا برده اند راجه جدهشتر که خود به ایشان
بازی کرد و ایشان از و برده باشند ایشان را چه تاوان است او را نمی بایست که
بازی کند تا حکومت و مملکت را از دست بدهد ساتک که از خویشان کشن بود گفت
که هر کس فراخور عقل و حال خود سخن میکند کشن در آنچه گفت جانب داری هیچکس نکرد
و سخن بلبهدر وقتی راست بوده باشد که راجه جدهشتر آنها را برای بازی خوانده باشد
کوروان پانسه دغل راست کردند بعد ازان این مردم را خواه ناخواه بخانه
بردند و درهر تراشت که بزرگ همه بود گفت البته بازی بکنید و بحیله هیچ معنی ندارد
و بحیله تمام ایشان را ببازی آوردند و بدغا بازی از ایشان بردند حالا این سخن
بلبهدر که ایشان را نبایست بازی کرد هیچ معنی ندارد و این سخن که کشن برای
قرار صلح و دهد و ملک نصف نماید من چنان دانم که بجائی نمیرسد و اگر کسی
سخن با ایشان بگوید بهیکم تپامه و درونا چارج قبول خواهند کرد و بدرجودهن
نخواهند گفت اما آدوان ملوسبل عافیتی است که هرگز این سخن را قبول نخواهد
و بر صلح راضی نخواهد شد مرا بگذارید که فارغ شده بر سر درجودهن بردم بضرب تیر جنگ

اودرا و کوروان را زبون سازم که ایشان خود آمده بزاری نصف ملک را به پاندوان
بدهند جائی که مثل جدهشتر و ارجن و بهیم برادران و فرزندان ایشان مثل
کهٹوکچ و ابهمن وغیره و مثل کشن صاحبی و همچو من دوستی بوده باشد
چه لازم ست که کسی با ایشان ملایمت کند چرا بدرجودهن چنان نه کنیم که ایشان خود
رنجیان در گردن خود ها کرده بیایند و بهزار منت ملک و مال براجه جدهشتر و
برادرانش بدهند راجه درپد گفت که سانک خوب میگوید درجودهن هرگز بملایمت
و پیغام جای پاندوان را نخواهد داد و هرچند ملایمت با و بیشتر بکنند او بدتر خواهد شد
خر را تا نزنند راه نمیرود و با قتا ضربی نرسد هرگز براه نخواهد آمد مصلحت آنست که براجهای
اطراف که با ما دوستی دارند مثل بهگدت راجه کامرو و سیناجت راجه مالوه و بالهیک
و منجکیش که راجها در میان گندهار و پنجاب میباشند و سپارشو راجه کشمیر قوم شوه
که در شوالک حاکمند و جیت سین راجه پنجاب و ایک لبیه که در میان بهیلان بشجاعت
ممتازست وغیر این مردم بسیار که بسخن ما همه حاضر میشوند کسان میباید فرستاد تا
همه با لشکرهای خود بیایند بعد ازان کشن را پیش دهرتراشت باید فرستاد چون
ایشان این جماعت ما را بشنوند بالضرورة بصلح راضی شوند و الا به ملایمت هرگز
صلح صورت نمی یابد کشن گفت صلاح اینست که این مرد عاقل گفت تا چنین
نکنید درجودهن اصلا صلح نخواهد کرد و بعد ازان کشن گفت که ما اینجا برای مهمانی آمده
بودیم حالا راه خانه میگیریم شما بزرگان هر طور که صلاح دانید میان برادران صلاح بدهید
و نسبت ما به کوروان و پاندوان مساویست این هر دو جماعه خویشان ما اند کشن این
سخن بگفت و بجانب دوارکا روان شد و راجه براٹ و درپد بعد از وداع کشن مردم
را باطراف و جوانب برای طلب کومک فرستادند و لشکر و خدم و حشم بسیار آمدن گرفت
درجودهن نیز خبر استعداد ایشان شنیده از اطراف راجه ها را طلبیده و از برای جنگ
مستعد شد و درپد برهمنی را از نزدیکان او که براستی و دیانت موصوف بود
بخواند و گفت که قصه نزاع این دو جماعت نیکو بتو معلوم ست چون دانش بسیار داری

१भगदत्त
२सेनाजित
३वाह्लीक
४मञ्जकेश
५सुपार्श्व
६एकलव्य

در خدمت بزرگان بسیار کرده میخواهم که بطریق وکالت نزد کوروان بروی اول ایشان
را بلطایف الحیل نصیحت بکنی که نزاع از میان برخیزد و پدر برادر و دهرتراشت که مردی
با انصاف ست و عاقبت اندیش اورا از خود گردانی و از هر باب سخنان گفته
خاطرنشان دهرتراشت سازی اگر درجودهن نصایح و مواعظ شما را قبول کند فبها
و اگر بمقتضای جهل و غرور سخن شما در نیاید پس کاری کنی که بزرگان و دانایان
ایشان مثل درونا چارج و کرپاچارج و بهیکهم تپامه و غیرهم را از خود سازی و سنگ
تفرقه در میان جماعه ایشان باندازی تا آن زمان که میان کوروان نزاعی شود
و نفاقی در میان ایشان پیدا آید پاندوان هم فی الجمله قوتی پیدا میکنند بهترین
تدبیرها در جنگ همینست که دشمنان را باهم در اندازند و خود تفرج کرده باشند پیش از آنکه
وکیل برسد درجودهن خبر یافت که کشن جانب دوارکا رفت او بخاطر رسانید اگر
بنوعی من کشن را از خود سازم بسیار خوب ست بنابرین از هستناپور بسرعت
تمام خود را بملازمت کشن رسانید و پاندوان بشنیدن این خبر اتفاق نموده ارجن
را جانب کرشن جرید دوانیدند هر دو در یک روز بدوارکا آمدند درجودهن را دربانان
کشن گفتند که او در خواب ست درجودهن بگفته آنها مقید نشده از غرور و تکبر
بیمحابا رفت و بر سر بالین کشن نشست و بجهت آنکه حاکم اندرپرست بود کشن را
بتعظیم کم دید اما ارجن با ادب تمام رفت و بجانب پای کشن دست بسته بایستاد
چون کشن از خواب بیدار شد اول چشم او بر ارجن افتاد او را تعظیم کرد و پرسید که
خیر باشد کجا بودی و بچه تقریب آمدی پیش از آنکه ارجن جواب دهد درجودهن
ناپرسیده بگفت که من همین وقت باینجا رسیدم چون استعداد جنگ با برادران
میکنم شما جمعیت بسیار بکومک تعیین بکنید و چون پیش شما من و ارجن برابریم
چشمداشت اینست که هر دو را بیک چشم ببینید او را بر من ترجیح ندهید که من پیشتر
از او بخدمت رسیده ام و قاعده بزرگان را نیکو میدانید که هر که در خدمت ایشان
سبقت نماید اول التفات باو میکنند و شما که با وجود این نسبت مرا گذاشته

بارجن حرف از دید سبب این معلوم نشد کشن گفت که راست ست که شما پیشتر آمده
باشید اما چون اول نظر من بر ارجن افتاد اگر او را پرسیدم دل خود را ازین هم
مرنجانید که یکی را از شما چشم راست می بینم و دیگری را بچشم چپ چنان بسیار هم که
تسلی هر دو میشود و دیگر او چون خرد سال بود و شما بزرگید ناتوان اول دل خرد آن را
بدست باید آورد و بر ایشان مهربانی کرد کشن با مثال این سخنان دلجوئی درجودهن
میکرد تا او تسلی یافت بعد ازان گفت که من تنها خود را در یک پله می نهم و برادر خود
بلبهدر را با جمیع ملازمان لشکر خود مع یراق و سلاح و حشم و خدم در پله دیگر شما هر دو مختیرید
مرا تنها بگیرید یا تمامی لشکر را و بجانب هر کس که من خواهم بود یراق همراه نخواهم داشت
و جنگ هم نخواهم کرد ارجن پیشدستی کرد و گفت که من خود تنها شما را اختیار
کردم خواه سلاح بندید خواه نه بندید خواه جنگ کنید خواه نه کنید بودن
شما در جنگ برابر صد هزار لشکر ست و باعث قوت دل ماست درجودهن مطبوع
رغبت خود همه لشکر کشن و بهادران نامی را درخواست کرده و در خاطر خود آورد که
یک کشن کجا و چندین هزار دلیران کجا کشن بفراست دریافت که او بدین معنی
خوشحال ست گفت برو تمامی لشکر را بتو نامزد کردم پس درجودهن از انجا بخانه
بلبهدر رفت و کیفیت واقعی را باز نمود و گفت برای طلب مدد پیش کشن آمده
بودم کشن کار بدعای من کرد شما را با جمیع انبوه بکومک من نامزد کرده بلبهدر گفت که در
برابر من از جانب شما سخنان بسیار بکشن گفتم و رعایت و جانبداری کردن او را
کردم او هیچ گفته مرا قبول نکرد بنابران مرا سر و دل جنگ نمانده میخواهم که همراه هیچکس
نباشم شما دانید و کار شما بروید و از روی راستی با پاندوان جنگ کنید و دغا بازی
دل را برطرف سازید که آدمی زاد را باید که بغیر از راستی سر نزند و دران بکوشید که باعث
نیکنامی شما شود بلبهدر این بگفت و درجودهن را در کنار گرفت و وداع کرد پس
درجودهن بخانه کرت برما رفت او یک جوهنی لشکر همراه درجودهن ساخت
او را استاده از دور رخصت کرد و یک کهونهنی عبارت ست از بیست و یک هزار و

१ कृतवर्मा

هشت صد و هفتاد فیل و همین قدر ارابه و یک لکه و نود و شش هزار و هفتصد
و سی سوار و سه لکه و شصت هزار و پنجاه پیاده تیرانداز این مقدار جمعیت را
بزبان هندوی کهوهنی میگویند. درجودهن از پیش کشن برخاست و جمعیت از دوارکا
همراه گرفت و بخانه خود آمد چون درجودهن از پیش کشن برخاست کشن از ارجن پرسید
که تو مرا بچه واسطه قبول کردی و از ین که بی سلاح بود پاندوان بیایم از من چه کشاید
ارجن گفت که شما همه باب لائق اید اگر از مسافت چندین راه هم توجه نمایید باز کفایت
چه جای آنکه با ما در جنگ و لشکر باشید میباید که توجه دریغ ندارید و همت بکار برید که ما
بر اعدا مظفر و غالب باشیم کشن گفت که من صدق و یقین شما را حی آزموده‌ام
خاطر همه باب جمع دارید چون من بجانب شما ام فتح خواهید یافت و آنچه مطلب خواهد بود
همان طور خواهد شد ارجن از انجا نزد راجه جدهشتر آمد چون خبر باطراف بلاد رسید
که پاندوان و کوروان لشکر جمع میکنند و داعیه جنگ باهم دارند شل که خالوی
نکل و سهدیو و برادر مادری زن راجه پاند بود با لشکر بسیار چنانچه دو کروه همین
لشکر او میگرفت متوجه مدد پاندوان شد و همه لشکرش اسپان عراقی سوار و
کمان ولایتی و شمشیرهای مصری داشتند باکمال جمعیت و یراق روان شد چون
درجودهن شنید که شل باین لشکر و جمعیت بکومک پاندوان میرود کسان باستقبال او
فرستاده التماس نمود که من در سر راه شما واقع شده‌ام چند روز انجا آمده مهمان
شوید کمال کرم ست بعد ازان هرجا که خاطر خواه شما بوده باشد هیچکس مانع نخواهد شد
شل حسب التماس او داخل بلشکر درجودهن رفت درجودهن اورا مهمانی بسیار کرد
چون شب شد تنها پیش شل رفت شل پرسید که سبب آمدن چیست درجودهن
گفت ما داعیه داریم که با پاندوان جنگ کنیم التماس از شما آنست که در لشکر ما
بوده باشید ما همه تابع رای شما میشویم و همه شما را بسرداری قبول داریم شل قبول
نمود بعد ازان پیش پاندوان آمد پاندوان همه اورا استقبال نمودند و تعظیم او
بجا آوردند شل ایشان را پرسش نمود و از محنت آنچه دران سیزده سال واقع

?शल्य

شده بود پرسید چون ایشان تفصیل احوال خود را باز گفتند شل گفت که حالا ایام
محنت شما باخر رسیده بعد ازین راحتها خواهید دید و قصهٔ آمدن در جودهن و عده
که یاد کرده بود با ایشان گفت که من بجهت کومک شما آمده بودم حالا درجودهن در میان
راه بلشکر خود برد با و وعده کرده ام که بلشکر او باشم حالا چه تدبیر سازم راجه جدهشتر گفت
که شما و کرشن پیش ما برابر اید چنانچه کرشن را می بینیم همان طور شما را میدانم و شما که
با درجودهن از راه اخلاص و مهربانی وعده کرده اید خلاف وعده نمیتوانید کرد
اما یک التماس از شما دارم چنانچه کرشن برتهل ارجن خواهند بود شما برتهل کرن بوده باشید
بهر نوع که دانید چنان سازید که در روز جنگ زور کرن کم شود و ارجن برو غالب آید
شل گفت قبول کردم که چنان سخنان در وقت جنگ بکرن بگویم که ارجن برو غالب
گردد بعد ازان شل به پاندوان گفت که شما درین سیزده سال زحمت بسیار کشیده اید
در مقابل آن زحمت راحتها خواهید یافت چنانچه اندر بعد زحمت کشیدن از
برتراسر جمعیت یافته راجه جدهشتر پرسید که قصه برتراسر چگونه بود برتراسر چه کس بود
و اندر را او چه زحمت دیده بود شل گفت بشوروپ نام دیوی بود بغایت زبردست
سه سر داشت بیک سر بید میخواند و بیک سر مردم را می ترسانید و بیک سر شراب و
طعام میخورد و او بعبادت مشغول گشت اندر ازو ترسید که مبادا دعای بشوروپ
از کمال عبادت مستجاب شود و او جای مرا از خدای تعالی درخواست نماید و بر من مستولی
شود اندر خواست که او را از عبادت باز دارد و زنان صاحب جمال را پیش او فرستاد و
با ایشان گفت که بهر نوع توانید او را از عبادت باز دارید آن زنان خود را آراسته
پیش بشوروپ رفتند و آغاز جلوه و گونیدگی در رقص کردند اصلا بشوروپ ملتفت
بایشان نشد و از عبادت باز نه ایستاد اندر چون دید که ازین زنان مقصود حاصل
نشد صاعقه او را زد و یک سر او را برید بعد ازان به تچهه درودگر گفت که دو سر دیگر
او را از بدن جدا کن تچهه با اندر گفت این برهمن ست و کشتن او را گناه عظیم است
من او را نمی کشم اندر گفت دشمن ماست بعد از کشتن او خیرات بسیار میکنم و چندان

?विश्वरूप

عبادت حق سبحانه مینمایم که کفارت این گناه میشود تجه سرهای اورا برید ازان سر
بشوروپ که بید میخواند کنجشکان زرد بدر آمدند وازان سری که مردم را می ترسانید دُرّاجها
بدر آمدند وازان سری که طعام میخورد کنجشکان خانگی بدر آمدند چون بشوروپ کشته شد
اندر بی غم شد پدر بشوروپ که تشٹا نام داشت چون شنید که اندر پسر را کشت بغایت
غمگین واعتراض شد وغسل کرده آتش افروخت وهوم بجا آورده با آتش میگفت که از
برای انتقام وکینه اندر می باید که از تو شخصی پیدا شود پس ازان آتش شخصی بدر آمد
چون تابش آفتاب ویک سر داشت ونام او برتراسر بود به تعظیم تمام پیش تشٹا باستاد
وگفت که مرا چه میفرمائی تشٹا گفت که من ترا از خدا برای همین خواسته ام که اندر را
بکشی وانتقام برادر خود بشوروپ ازو بکشی او قبول کرد وقصد عالم بالا نموده از زمین
بر آسمان رفته و با اندر جنگ عظیم کرده برتراسر غالب آمد ودهن فراخ ساخت واندر را
فرو برد دیوتها چون دیدند که اندر را از راه دهان او فرو کشید بیکدیگر گفتند که این بلا
واقعه شد اتفاق کرده خمیازه را بر دهن برتراسر گذاشتند برتراسر چون خمیازه کشید اندر
از دهن او برآمد باز با برتراسر بنیاد جنگ کرد درا ثنای جنگ باز برتراسر بقوت عبادت
پدر خود می افزود و بزرگ میشد اندر این معنی را دریافت که او ساعت بساعت نشو ونمائی
می یابد وقوت میگیرد ازو ترسیده همراه دیوتها گریخته در کوه مندراچل رفت
تا از معبود مطلق چه حکم درین باب نازل شود اندر در کوهستان بعبادت مشغول گشت
وبعد از آنکه عبادت وریاضت بسیار کرد ندائی از انجا شنید که باز برگشته پیش برتراسر
برو وبا او یگانه شو تا کار تو کشایشی یابد بدیوتها بفرمود که بخانهٔ او آمدند وبرتراسر را
تحسین وثنا گفتند که قوت تو بمرتبه ایست که در تمام عالم صیتش اشتهار یافته وتاب پیش
تو زمین وزمان را گرفته اندر را طاقت مقاومت نیست بیا واز سر جنگ او بگذر
که درین جنگ عالمی را ایذا بسیار خواهد رسید واگر بالفرض جنگ هم بکنید اندر هم زود
شکست نخواهد یافت وجنگ بامتداد می کشد از همه بهتر اینست که با یکدیگر صلح بکنید
برتراسر گفت که اندر هم میخواهد که حکومت عالم بالا کند ومن نیز همین داعیه دارم

१ त्वष्टा

دو شمشیر در یک نیام نمی گنجد صلح میان ما و او صورتی ندارد باز دیوتها گفتند که
اینددر کسی خوب ست بشرارت مایل نیست و سررشتهٔ یگانگی را تا میتواند از دست
نمیدهد چون در صلح مصلحت عام ست تو درین مضائقه مکن او چون مبالغهٔ دیوتها
را درباب آشتی یافت گفت خوش باشد من گفتهٔ شمارا قبول کردم بشرطیکه
همه دعا بکنید تا هیچکس مرا نتواند کشت و هر زخمی که از آهن و چوب و سنگ
و مشت و غیر آن باشد بمن کار نتواند کرد نه روز و نه شب مرگ مرا نتواند دریافت
دیوتها و عابدان و برهمنان اورا دعا کردند و گفتند همین طور باشد مگر از چیزی خشک
که از چوب و آهن وغیره باشد نمیری و نه از چیزی تر که مثل آب و مانند آن و از
برق و صاعقه باشد بعد از چندگاه که برتراسر بکناره دریا نشسته بود و اینددر نیز
بطریق سیر آنجا رفته و یک کف دریا که بغایت بزرگ بود دید بخود گفت که حالا وقت
غروب آفتاب ست نه شب ست نه روز مناست این ست که باین کف دریا این
برتراسر را بکشم که کف دریا نه خاک ست و نه آب ست و دران کف نه قصبه سنگ و توت
ندارد بسر او زد و اورا بکشت و چون برتراسر را اینددر بکشت دیوتها همه خوشحال شدند
اما در بشرهٔ اینددر آن فروغ نماند و بتقریب آنکه حیله کرد و پیمان را شکسته برهمنی را
بکشت قوتش کم شد اینددر ازین شرم حکومت را گذاشت و در میان حوض آبی که
عمیق بود و در نزدیکی کوه سمیر و در بیخ کمل نهان شد چون مردم اینددر را ندیدند که کجا
رفت و بعد از پنهان شدن او ابر از باریدن و باد از وزیدن باستاد و زمین
خشک ماند و خرابی در عالم افتاد و دیوتها همه سراسیمه شدند با یکدیگر مشورت نمودند
که نهکهه راجه که ساکن گرهه ملکتیست بحکومت سزاوار ست همه پیش او رفتند و
گفتند که ترا اینددر می باید شدن و عالم را انتظام باید داد او گفت که اینددر بسیار
قوی بود و من بسیار عاجزم که نه زور جنگی دارم و نه قوت ریاضت و عبادت مملکت
که از دست من چکار آید ایشان گفتند که زور طاعتی و عبادتی که ما داریم همه برای تو
میدهیم و ترا حاکم میسازیم پس اورا بر مملکت و ولایت اینددر تصرف تمام حاصل شد

१२कुष

و آن کارها که از دست ایندر ظاهر شده ازو هم بظهور پیوست و هر جا که در کوهستان و در
سایهٔ درختان و کناره دریا و گوشه و آب هوای خوش و فضای دل خوش و دلکش
میبود نهک راجه هم مثل ایندر بحرم و حشم و خدم خود میرفت و بعیش و عشرت میگذرانید
و نار و پیش او میرفت و باغ و بستان همراه او میگشت تا هر میوه که در هر فصل طلب
میداشت برای او حاضر بود روزی نظر او بر ایندرانی که زن ایندر بود افتاد دید
که بسیار شکل مطبوع و قد و قامت موزون دارد مایل او شد و گفت چون هر کسی که
متصرف ولایت ایندر میشود اندرانی از و میباشد حالا که من ایندر باشم این زن
ایندر سابق چرا پیش من نمی آید اندرانی ازین معنی ترسید و گریخته در پناه برهسپت
رفت بطریق عجز و زاری بدو گفت که تو اوستاد و بزرگ مائی و همیشه مرا دعای خیر
میکردی حالا که راجه نهک در من بچشم حقارت بخیانت دیده میخواهد که دامن عصمت
مرا آلوده سازد التماس آنست که مرا ازین شر خلاصی دهی و طوری سازی که خلل در
پاکی من راه نیابد برهسپت اورا دلاسا داد که خاطر را جمع دار نزدیک است که ایندر
شوهر تو اینجا برسد جاسوسان این خبر را به نهک بردند که برهسپت اندرانی را از
آمدن مانع شده ازین خبر ناخوش شد و بر برهسپت اعتراض گشت و دیوتها جمع شده
نزدیک او رفتند و گفتند که این همه خشم برکه میکنی و در عالم کیست که تاب غضب
تو داشته باشد اما از سخن راست گفتن چاره نیست بالضرورة میگوئیم که اندرانی
زن دیگریست و شوهر او هنوز زنده است و احتمال دارد که زنده برگردد و غرض از
وجود پادشاهان و حاکمان اینست که اهل و عیال مردم از ایشان ایمن باشند
و کسی ضرر در زنها و اموال خلق نتوانند رسانید چون خود چشم طمع در زنان مردم
بدوزد پس حال چه باشد مصرع چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی + نهک گفت مرا
که از اندرانی مانع می آئید ایندر را وقتی که با زن برهمنی فساد کرده و او را در حالت
حیات شوهر در تصرف آورد منع نکردید و کیفیت ایندر حالا مبهم است معلوم نیست که
او به یقین زنده باشد و بدیهای دیگر که ایندر کرده است از شمار بیرون است

من تا چند تعدادکنم حالا اگر رضای من میخواهید ایندرانی را پیش من بیارید دیوتها
چون دیدند که نهک بسیار خشمگین شده است برای خاطر او پیش برهسپت رفتند
و گفتند که نظام عالم حالا به نهک مربوط است و او برایندرانی مایل شده ازین مهم
بیقرار است ایندرانی را با بسپار تا پیش او بریم برهسپت گفت که ایندرانی زن نیک
و بردبار است و پناه بمن آورده است چون روا باشد که او را گرفته بشما بدهم از بزرگان
شنیده ام هر که بکسی پناه برده باشد و از ترس دشمنی التجا باو آورده اگر آن کس
او را گرفته بدهد هرگز روی فلاح نه بیند و دران شهر باران نه بارد و قحط افتد دیوتها
گفتند که چون ایندرانی را کشیده نمیدهید فکری بکنید که هم دل نهک بدست آید
و هم خلل در پاکی ایندرانی راه نیابد برهسپت با ایندرانی گفت که حالا پیش نهک برو
تا از دیدن تو او را تسلی شود اگر خواهد که صحبت تو دارد وعده روز دیگر باو کن
حیله کرده از پیش او برخیز دیوتها با ایندرانی گفتند که بمجرد دیدن تو او را قدرت بدی
کردن نخواهد ماند و در پاکی تو خلل انداختن نمی تواند همراه ما بیا که بسلامت بریم و بسلامت
بیاریم او را از گفتن ایشان چاره نماند برخاست و پیش نهک آمد و نهک از دیدن او
چندان خوشحال شد که در جامه نمیگنجید و باو گفت که حالا ایندر زمانه منم و عالم بالا و
زیر زمین و روی زمین از منست ترا ازین چه بهتر که زن من باشی از شنیدن این سخن
ایندرانی ترسید و لرزید و نهک را تعظیم و خدمت کرده بنرمی و آهستگی گفت هر کس بر
تخت ایندر می نشیند من خدمتگاری او میکنم و چون از ایندر سابق هیچ خبری
معلوم نیست و نمیدانم که او هنوز زنده است یا مرده بنابران التماس دارم که
مرا مهلت چند روزه بدهید تا خبر تحقیق ازو بگیرم بعد از آنکه بدانم که ایندر سابق
تحقیق ازین عالم رفته است غیر از پیروی خاطر و رضاجوئی تو چه علاج دارم نهک گفت
خوش است حالا بمنزل خود برو اما وعده که میکنی می باید که بوفا رسد و خلاف نشود دو
دیوتها ایندرانی را همراه گرفته و آتش که معبود ایشان بود پیش انداخته نزد مشتری
رفتند و گفتند که بالفعل ایندرانی دفع الوقتی کرده بحیله از دست نهک خلاص یافته

اما از بسکه او گرفتار ایندرانی ست مرتبه دیگر باز خواهد طلبید علاجی باید کرد که ایندر
سابق بیاید و از و خبر باید گرفت برین قرار دیوتها پیش بشن که دیوتای بزرگ نزد
ایشان ست رفتند و از و پرسیدند که ایندر برتراسر برهمن را کشته و بگناه عظیم گرفتار شده
هیچ میدانید که کجا رفته است او گفت که جانب کوه سمیر رفته بعبادت مشغول خواهد بود
شما بروید و با او بگوئید که او آمده جگی بکند که آنرا اسمید جگ میگویند و آن عبارت ست
ازین که آتش افروزند و برهمنان و مردم بسیار را طلبیده خیرات و انعام بسیار بدهند
و اسپی را که موصوف بصفات معهوده ست بکشند پس بشن گفت که اگر این طور جگی
خواهد کرد کفاره گناهان او خواهد شد و باز بر تخت خواهد نشست دیوتها تفحص کرده ورا
طلبیده آوردند او چنانچه معهود بود جگ کرد و اندکی از اثر گناه او باقی ماند دیگر گناهان
او محو شدند و بقیه شامت گناه او پنج جا قسمت یافت پاره برآبها رفت رنگ تیرگی
آب از انجاست و قسمتی بدرختان ریختند که جمیع صمغ ازان پیدا شد و بهره بکوهستان
رسید که ریم آهن و زنگار و امثال آن حاصل آمد و قدری نصیبه زمین گردید که شوره
و نمک وغیره پیدا شد و اندکی نصیبه زنان که حیض ایشان از انجاست ایندر بی گناه شده
بمنزل خود باز آمد دید که نهکه بسیار غالب ست و ایندر طاقت مقاومت با او ندارد
باز گریخت ایندرانی را باز بی طاقتی و بیقراری دست داد و متحیر شد که کجا رفت و آغاز گریه
زاری کرده میگفت ای نار این من پاک دامنم بنظر خیانت بکسی ندیده ام پس شوهر مرا
بمن برسان درین وقت که او این زاری مینمود اُپشرتی نام زنی پیش ایندرانی
بیامد ایندرانی چون اورا بدید بتعظیم او بجا آورد و در پیش او بایستاد اُپشرت با او گفت
که من با تو بگویم که ایندر کجاست ایندرانی چون این بشنید در پای او افتاد اُپشرت گفت
که از کوههای جنوبی چون میگذری بدریا میرسی درمیان دریا جزیره ایست که همه ریگست
درمیان آن جزیره حوضی ست و درمیان آن حوض گل نیلوفر ست و در نیلوفر رشته
باریکی ست ایندر درمیان آن رشته باریک نشسته است ایندرانی چون آنرا شنید بغایت
خوشحال شده متوجه آنجا شد ایندرانی چون بآن گل نیلوفر رسید او هم باریک گشته برفت

१ उपश्रुति

ودر پهلوی ایندر نشست چون ایندرانی زن خود را بدید بخندید و گفت تو چون مرا یافتی
ایندرانی قصه راجه نهک را گفت که او آمده بجای تو نشسته هست و طمع در من بسته بود
دیوتها از روی چند روز مرا مهلت گرفته اند اگر تو مرا میخواهی ازینجا برخیز ایندر گفت که
تو خوب کردی که با وی وعده نموده حالا پیش او برو با او بگو که اگر تو مرا میخواهی بر محفه
سوار شو و بفرما که آن محفه را جماعتی بردارند که هرگز محفه برنداشته باشند و پیش من بیا
تا من با تو صحبت دارم و ایندر با او گفت چون ازینجا بروی هیچکس را بر حال من
اطلاع ندهی و قصه ملاقات را با کسی نگوئی که هنوز وقت دولت من نرسیده است
آن وقت که میرسد من خود خواهم آمد و سلطنت خواهم گرفت ایندرانی ایندر را
وداع کرده متوجه بجانب نهک شد چون پیش نهک رسید نهک بغایت خوشحال شد
و با ایندرانی گفت بسیار خوب کردی که وعده وفا نمودی و پیش آمدی ایندرانی گفت
که چون تو مرا میخواهی می باید که بر محفه ایندر سوار شوی و بفرمائی تا رکهیشران و
برهمنان آن محفه را برداشته ترا پیش من بیارند چراکه ایندر هرگز این کار
نکرده است چون تو این چنین خواهی کرد همه دیوتها از تو خواهند ترسید و
مطیع تو خواهند شد نهک ازین سخن ایندرانی بسیار خوشحال گشت و گفت
بسیار خوب راهی بمن نمودی چراکه همه دیوتها در تصرف من بودند حالا رکهیشران
و برهمنان را زبون خود گردانم نهک ایندرانی را گفت که تو بجای خود برو
تا من چنانچه تو گفتی بخانه تو بیایم ایندرانی بجای خود رفت و نهک بفرمود تا
رکهیشران و برهمنان را گرفته آوردند پیش ازانکه نهک متوجه بخانه ایندرانی شود
ایندرانی پیش مشتری آمد و گفت که من با نهک راجه چنین وعده کرده ام حالا او
بخانه من خواهد آمد چه کار کنم مشتری گفت تو غمگین مشو که من هوم میکنم و خبر ایندر
میگیرم پس هوم کرد آتش بصورت زنی برآمده پیش مشتری آمد مشتری با آن زن گفت
که برو هر جا که ایندر بوده باشد پیدا کرده بیار آن زن رفت و تمام عالم را گشت و
تفحص ایندر نمود هیچ جا از ایندر نشان نیافت بازگشته پیش مشتری آمد و گفت

عالم را گردیدم از اِندر نشان نیافتم و شنیدم که اِندر در دریاست امّا بدریا نرفتم
چراکه مرا برآب دستی نیست مشتری گفت که من افسونی برآب خوانده آن آب را
بر تو می پاشم که آب بتو آزاری نرساند بعد ازان مشتری آن افسون را خواند و آب
آن افسون را بران زن که از آتش برخاسته بود پاشید و او را گفت که حالا تو
بآب برو آن زمان بدریا رفت و در دریا گردید از دریا بآن جزیره درآمد و ازان جزیره تا
بحوض رفت و درمیان آن حوض گل نیلوفر یافت و در ریشه آن گل نیلوفر اِندر را یافت
آمده مشتری را خبر کرد که اِندر را فلان جا یافتم مشتری باتفاق همه دیوتها پیش اِندر رفت
و دیوتها تعریف اِندر کردند و گفتند تو مثل برترا شر را کشتی حالا چرا گریخته در دریا پنهان
شده ای اِندر بمشتری گفت نهکه خود معلوم ست که چه قوت داشت اما این دیوتها او را
بر تخت نشانده بچه قوت و کدام مصلحت مشتری گفت که تو از ترس گناه ولایت را
گذاشتی در عالم نزدیک بود که فتنه قائم شود دیوتها ازین معنی ترسیدند و نخواستند که
جهان از حاکم خالی باشد بنابران چند روز او را برداشته بحکومت نشاندند و حالا که
دانستند که او مفسد ست او در زن تو طمع بسته و برهمنان را تکلیف داده که محفه برو آ
خود ساز و ضرورت شد که او را معزول سازند و ترا بجای او نصب کنند درین گفتگو
بودند که سهیل پیش اِندر آمد بمجرد نظر انداختن برو تعظیم کرد و پرسید که خیرست تقریب
آمدن چیست سهیل گفت بشارت بادم ترا که نهکه از پا درافتاد و از حکومت
هر دو جا معزول شد و بتقریب شومی ظلم و بی دیانتی ازینجا رانده و ازانجا مانده گشت
اِندر گفت که قصه او چه طور بود سهیل گفت که نهکه میخواست که بمنزل اِندرانی محفه سوار آ
رود و فرموده بود که برهمنان محفه مرا بردارند و در راه باایشان پرسید که سخنان بید
راست ست یا دروغ برهمنان و من که دران میان بودم گفتیم راست ست دروغ
چون باشد او گفت که فی این حکایات همه ساخته است و اعتبار ندارد سهیل گفت
درین میان بر سر من پا نهاده بشومی این ادای او فی الحال رونق از بشره او
پرید و آن صلابت و مهابت در و نماند و من بزهر خشم برو دیدم یافتم که خجل شد و ترکی

درویش راه یافت باو گفتم که تو راه وروش خود را گذاشته وضعی پیدا کرده که
پسندیده نیست اول اینکه در زن بیگانه طمع بستی و بنظر خیانت درو دیدی دوم
برهمنان را محفه بردار خود ساختی و سوم آنکه پا بر سر من نهادی و عزت مرا نگاه نداشتی
چهارم آنکه بید را دروغ گفتی و بر آنچه که مدار همه مردم و صلاح ایشان در آنست
شک آوردی از بهگوان خواستم که بشومی این افعال قبیح ترا مسخ سازد و بصورت
مار بر آمده تا ده هزار سال زیر زمین بمانی پس سهیل به اندر گفت که چون از زبان
من این دعای بد در حق او بر آمد برهمنان نیز با من متفق شدند در ساعت او مار شده
بزمین سیاه رفت حالا بخاطر جمع بیا و بر تخت نشین اندر با مشتری و سهیل و دیگر
دیوتها از جزیره دریا روان شد و بشهر امراوتی که ما بین زمین و آسمان ست آمد
و در شهر هر جا آئینه بندی شد و مردم با نقاره و نفیر و سازها باستقبال او روان
شدند و به دبدبه تمام اندر را ببارگاه بردند و بر تخت نشاندند و دیوتها هر کدام بجای
لایق و مناسب نشستند و او مشتری را از همه تعظیم بیشتر بجا آورد و انعام
بسیار داد و سهیل را نیز با معذرت بسیار وداع کرد و خاص و عام را از احسان
و اکرام بهره مند ساخت و بهمه کس هر چه خواست بخشید و بهمانی و شادمانی
و کامرانی نشست چون این حکایت تمام شد شل بجدهشتر گفت که شما این خیال
مکنید که این محنت تنها نصیب شما شده است از شما پیشتر مردم رنجها دیده و
محنتها کشیده اند چنانچه اندر روزگار را چه روزهای بد پیش آمد اما عاقبت
بعد هر رنج راحت و پس هر محنت عشرت ست بیت در نومیدی بسی امید ست
پایان شب سیه سپید ست * چنانکه کارهای اندر بعد از تلخی ایام و صبر بر مشقت
تمام روی بانتظام آورد شما را هم وقت نزدیک ست که اقبال باستقبال آید
و آب رفته بجوی باز گردد این همه کارها موقوف بر وقت و نتیجه صبر مصرعه
گر چه تلخست و لیکن بر شیرین دارد * و چنانچه نهک بد اندیشی اندر بنجا
راه داد و بزنان او طمع بست و سزای خود یافت همچنان در جودهن نیز

امید هست که بجزای فعل ناخوش خود گرفتار شود بعد ازین مقدمات راجه جدهشتر
براجه شل گفت که چون میدانید که او بر ناحق ست و من برحق ام پس چرا رعایت او
میکنید و جانب مظلوم را گذاشته بدو ظالم میروید شل گفت همین طور ست اما چه
کار کنم که وعده باو کرده ام برای این ضرورت شد که آن وعده را وفا کنم چون شل
حکایت اندر را گفت براجه جدهشتر عذرخواهی نموده خواست که رخصت گرفته بمنزل
خود رجعت نماید راجه جدهشتر ازو التماس نمود که چون ما را گذاشته بدو کوروان
میروید باری اینقدر بکنید که کرن را برارجن غالب شدن ندهید و چنان
سازید که دست ارجن برو قوی باشد شل گفت همچنین خواهم کرد بعد از وداع
شدن شل راجه جدهشتر نیز در پی جمع ساختن لشکر شد و مردم از هر طرف بکومک او
می آمدند از انجمله جُجُدهان[1] نام جادو که صاحب کهوهنی بود خود را براجه جدهشتر رسانید
و پسر سسپال راجه چندیری که دهرشت کیت[2] نام داشت نیز با یک کهوهنی خود را براجه
جدهشتر رسانید و سهدیو و جیت سین پسران جراسنده نیز یک کهوهنی لشکر همراه
آوردند و همچنین دروپد راجه کنپله و راجه براٹ نیز هر کدام با یک کهوهنی آمدند
تا آنکه هفت کهوهنی لشکر پانڈوان جمع شد و پانڈوان چون دیدند که این لشکرها
جرّاره خونخوار تشنه خون کوروان ست دل ایشان تقویت یافت و شکرانه
خدای تعالی بجا آوردند و بجانب کوروان راجه کامرو بهگدت[3] و بهور شوروا[4]
راجه دیار مغرب و شل راجه مدر که عبارت از تغانست هر کدام با یک یک کهوهنی آمدند
و یک کهوهنی تمام جادوان بجانب درجودهن جمع شدند و همچنین راجه جی درتهه[5]
نیز بدر جودهن و سُدچهن[6] راجه کامبوج و راجه تته هر کدام با یک یک کهوهنی
و نیل راجه باندو که لباس و یراق کبود داشت با یک کهوهنی و دو راجه اوجین
وران سند راجه دیار انگری هر دو با یک کهوهنی آمدند و پنج راجه ولایت کیکی که پنج
برادران حقیقی بودند نیز با یک کهوهنی آمدند که تمامی جمعیت کوروان بیازده کهوهنی
کشید و چندان راجها و لشکرها جمع شدند که در هستناپور گنجایش ایشان نبود

१ युयुधान
२ धृष्टकेतु
३ भगदत्त
४ भूरिश्रवा
५ जयद्रथ
६ सुदक्षिणा

بنابران بعضی از افواج در میان پنجاب توقف کردند و جمعی در نواحی تهانیسر در
روهتک و پاره در ان جهت که شهریست در نزدیک بداون و قومی در کالپی جا
در ماڑواڑ بودند علی هذا القیاس تا دو ریکهزار و دویست کروه لشکرهای کوروان
متفرق شده انتظار جنگ می بردند و در کناره دریای گنگ چون مور و ملخ
لشکرها جمع شده سکونت اختیار کردند و زمین از بسیاری مردم و انبوه بستوه آمد
و سرداران لشکر اطراف فوجهای خود جابجا گذاشته جریده برای مشورت پیش
کوروان آمده بودند درین اثنا برهمنی را که پانڈوان از بهارت بوکالت فرستاده
بودند در هستنا پور رسید و درجودهن را ملازمت نمود و اهل مجلس بعد از تقدیم مراسم
و تعظیم از و خبر کشن جیو و پانڈوان و راجه براٹ و سایر توابع و لواحق پرسیدند او
احوال بتفصیل باز نمود بعد ازان روی بکوروان و دیگر سرداران کرده گفت که
چون وکیل در معنی زبان فرستنده است و امانت گذارست و چون فرستاده
خردمندست این خردمندی فرستنده است پس اگر در ادای امانت تقصیری
کند و هرچه صاحبش گفته باشد نگوید وکیل خیانت کرده باشد پیغامی که پانڈوان
فرستاده اند رخصت هست که بگویم همه گفتند که ترا چیست هرچه از ایشان شنیده
کم و کاست بگو او گفت که اول پانڈوان دعا رسانیده اند و گفته اند که راجه
دهرتراشت و راجه پانڈ هر دو برادران حقیقی اند چنانکه معلوم همه است پس سبب
چیست که اولاد دهرتراشت و دهرتراشت که کوروان اند وارث ملک باشند و پانڈوان
که فرزندان پانڈ اند محروم مانند بعد ازان بدرجودهن گفت که شما از زمان خردی باز تا
این وقت بجهت کشتن پانڈوان و برانداختن ایشان تقصیرات نکرده اید
تقدیر بهگوان موافق تدبیر شما نیامد و زیان به پانڈوان نرسید چون شما
پانڈوان را بآن رشد و شوکت و عظمت دیدید از کمال حسد فکری بخاطر
رسانیدید و پانسه دغلی راست کردید و ایشان را به مهمانی و قمار بازی طلبیدید
و پانڈوان از ساده دلی قمار بشما باختند و شما بدغابازی مال و ملک ایشان هرچه

و پانڈوان تا دوازده سال جلای وطن شدند و یک سال دیگر از چشم خلق نهان
ماندند و چه سختی ها که درین مدت بایشان نرسیده و حالا ازان کلفتها هیچ بخاطر نمی آرند
و بشما نمیگویند و این زمان که در خلق ظاهر شده اند تصور می کنند که از سر نو
بعالم آمده حیات تازه یافته اند و میخواهند که بشما صلح نمایند و اهل عالم بواسطه
آن صلح در امن و امان و عیش و فراغت باشند و نمیدانید که بهگوان چهار
طبع آب و آتش و باد و خاک را بایکدیگر بهم آشتی داده تا نظام عالمیان و قوام
آدمیان بان مربوط و مضبوط باشد اگر قرار شما بر همین جنگ افتاده بدایت ظلم
از شما خواهد شد و وبال ابدی را متصدی شمائید و شما هر چند بجمعیت و لشکرهای خود
مغرورید در میان لشکر ما یک کس که عبارت از ارجن ست تنها از عهده همه جمعیت می بر آید
چنانچه یک مرغ هزاران هزار دانه را بیک بار می چیند او هم در یک ساعت شما را
با آن سپاهی و لشکر فرو می برد و ما را که مانند کشن جیو پشتی بان بوده باشد از کسی چه غم است
و ازین که مقدمات آشتی در میان می آریم حمل بر زبونی ما منمائید بلکه باعث برین صلح
رضای بهگوان و رفاهیت خلق خداست اگر طریق انصاف پیش گیرید صواب آنست
که حصه ما را از ملک بما بدهید تا فتنه که در خواب ست بیدار نشود و ما و شما باتفاق
جهان را بگیریم و اعدای زبردست را ویران سازیم و اگر روش عناد را نمی گذارید
و بر جهل خود راسخ اید یقین دانید که خون چندین خلق و آزار بلاد و عباد بر گردن شما
خواهد بود و این حیات چند روزه یکسانی نمی کند که چندین بدنامی بگیریم و تا زنده
باشیم و بعد از مرگ هم نشانه تیر بلا گردیم خود بگوئید که آن بهتر یا این درین میان
بهیکهم پتامه جواب داد که زهی انصاف پانڈوان و سیرت پسندیده ایشان که با وجود
چندین جمعیت و شوکت دل ایشان مایل بجنگ نیست و خواهان آشتی اند بعد ازان
بهیکهم پتامه با وکیل گفت که تو هر چه بیان کردی و گفتی معقول و مستحسن بود اما اینکه
بحضور ما ارجن را چندان تعریف شجاعت و مردانگی کردی خود میدانی که زیادتی
بود ما چه گوئیم تو برهمنی و تعظیم تو بر ما لازم ست هیچ نمیتوانم گفت خود منصف باش

و بعد ازین برای کسی مبالغه در تعریف مکن اگرچه در حقیقت ارجن چنانچه تو میگوئی
همین طور است و فرزند ماست و هرچه تعریف فرزند بیشتر کنند پدر را خوشتر می آید پس
کرن خشمناک شده با بهیکهم تیامه گفت که این وکیل را خود حق بجانب اوست
که مداحی ولی النعمتان خود میکند اما ترا چه شد که تو هم مدح و ثنای ارجن میگوئی
و بوی موافقت مینمائی و پانڈوان را که بطلب صلح ستودی مرحبا نمود چه بعد از آن که
دوازده سال سرگردان شده اند و قوت و لشکر نداشته باشند غیر از طلب صلح
چه کار کنند و اگر محنت و رنج کشیده بر ما چه منت نهند چرا در قمار بازی در افتند حالا
که میخواهند که بقوت دروپد و براٹ حصه ملک را از ما بگیرند کسی را که راجه درجودهن
نام دارد از روی حساب مال و ملک خود را از دشمن هم دریغ ندارد اما بی حساب
یک دینار را بکسی روا ندارد و پانڈوان در کار ما چه زبونی دیده اند که اینهمه بلند پروازیها
میکنند بعد از آن کرن به وکیل گفت که برو و به پانڈوان بگو که شما چون درمیان
سیزده سال آشکارا شده اید خلاف وعده کرده اید باز از سر نو در بیابان وطن
گزینید بعد از گذشتن سیزده سال دیگر پیش درجودهن بیائید و بطریق ملایمت
و تعلق حصه ملک را از وی بطلبید که از غایت او هیچ دریغ نخواهد بود شما که نام براستی
برآورده باشید به بدعهدی و خلاف وعده چرا بجنگ می خیزید و باز این طرفه تر که ما را
عهد شکن و ظالم میگوئید چون کرن این سخن را تمام کرد بهیکهم تیامه باو گفت
که روزی که شما شش سردار با جمعیت تمام مواشی براٹ را رانده بودید و ارجن
تنها آمده همه شما را مغلوب ساخت و از پیش گریزانیده چرا این لافها میزنید
مگر آن روز را فراموش کردید که برای نمودن دیده به خود بکانک بن رفتند و ارجن
با گندهربان جنگ کرده درجودهن را خلاص داد قوت شما کجا بود سخن را چند
پنهان داشته بگوییم فردا همان معرکه و همان روز پیش شما می آید و ارجن همان ارجن است
که شما را در خاک سیاه خواهد نشانید و بضرب تیر و گرز و شمشیر روز روشن که در پیش شماست
تاریک خواهد ساخت دهتراشت معذرت بهیکهم کرد و گفت که کرن نیز فرزند شماست

وطفل ست وطریق حرف زدن نیکو نمیداند ازو مرنجید بعد ازان خطاب بکرن کرده
گفت که بهیکهم پتامه مشفق و مهربان هرچه میگوید متضمن فائده و صلاح ماست
تو چرا اهانت ارجن و دیگر پانڈوان میکنی و هر مرتبه به بهیکهم پتامه می پیچی آنچه پانڈوان
حرف صلح درمیان آورده اند بهیکهم پتامه نیز مصلحت دانست و ما هم برین رضا داریم
بعد ازان دهرتراشت باتفاق بزرگان کوروان و سرداران اطراف مصلحت چنان
دید که سنجی را همراه وکیل پانڈوان بوکالت فرستد و این سنجی در علم و دانش و ندیمی ۱ सञ्जय
بی قرین و خدمت ملوک کرده و صحبت اندوخته بود دهرتراشت او را طلبیده گفت
که جائی که پانڈوان اند برو با ایشان اول از ما دعا برسان و خبر خیر و احوال هر یک
از عزیزان بپرس بعد ازان پیغام برسان و بگو که دهرتراشت و پیران و بزرگان
و سرداران میگویند که شما پنج برادران از اوصاف حمیده و اطوار پسندیده
بمرتبه رسیده اید که هم دوست و هم دشمن بر بزرگی شما قائل ست و هم گرمی و سردی
روزگار چشیده و در عالم دردها کشیده اید و حقیقت هر نیک و بد را به تجربه دریافته اید
ما میخواهیم که درمیان برادران دفع کلفت و نزاع شود و طریق صلح پیموده گردد
هرچند درجودهن و کرن و جوانان کوروان درشتند و غرور جوانی و زور دارند صلح را
قبول نمی نمایند و مستعد جنگ و جدال اند اما اگر پیش ما بیائید شما را با ایشان صلح دهیم سنجی
همراه وکیل پانڈوان روان شد و طی مراحل و منازل کرده پیش پانڈوان رفتند
و دیدند که جهان جهان لشکر بی پایان درکنار دریا و کوهستان فرود آمده و دریای
آهن از هر طرف موج می زند چشم سنجی ازان چشم خیره شد تا آنکه در دیوانخانه راجه
جدهشتر رسیدند و تعظیم و خدمت چنانچه می بایست بجا آوردند و راجه و اهل مجلس
بقدوم سنجی شادمان شدند و او را باعزاز و احترام بنشانیدند و اخبار خویشان و
عزیزان پرسیدند او گفت همه بصحت و سلامت اند و از آینده و رونده بخبر راجه
جدهشتر و جمیع عزیزان پرسان میباشند و همه بدعا مشغول اند بعد ازان جدهشتر
به سنجی گفت که کشن و راجه براٹ و دروپد و دیگر راجهای اینجا حاضرند هر پیغامی که

داری بگذار سخن گفت که راجه درجودهن با شما در مقام یگانگی ست و به صلح
رضا دارد و مرا برای همین مصلحت فرستاده چنانچه وکیل شما هم واقف ست و در
همه خلق از کوروان و پاندوان اعتبار تمام ست اما اینکه بیکدیگر تنازع اند سبب
ایشان ست و اهل عالم همین میخواهند که نفع گیر باشند چون شما بزرگان یکجا اید
چنان سازید که جنگ برطرف شود راجه جدهشتر جواب داد هر که عاقل ست باین راضی
نخواهد شد که بی تقریب جنگ کند و چندین خلایق را بکشتن دهد تا ملک به تدبیر و رای
بدست آید کارزار چون توان کرد خصوصا جائیکه هر دو جانب خویشان و دوستان
باشند اما چون کار از حد گذرد و صلح صورت نه بندد آن زمان ضرورت هر چند در طلب
آشتی زبونی لازم می آید و مردان جنگی کارزار و کشته شدن را زیاده دوست میدارند
از آشتی اما بنابر عاقبت اندیشی و ملاحظه بدنامی عار زبونی را بخود قرار میدهم تا
میتوانم از جنگ پرهیز واجب می شمرم چه میدانم هر که بی تقریب فتنه میکند و طالب
جنگ میگردد نسل او ضایع میشود و در خان و مانش خلل راه می یابد چنانچه راون
حاکم لنکا ظلم کرد و بسری رام جنگ بنیاد نهاد سلسله چندین هزار ساله خود را برباد داد
این همه احتراز ما از جنگ بواسطه شفقت خلائق ست می باید که ایشان و ما همت
خود را بران گماریم که مردم آزرده نگردند و بندهای خدا تلف نشوند و مال و ملک ما
پایدار بماند و وبال بما عائد نگردد و ما دولت پایدار آنرا میدانیم که بی خونریزی و تلف
خلق دست دهد چه بعد از آنکه خلق کشته شوند و خویشان و دوستداران همه از عالم
بروند بر تقدیریکه فتح هم شود و ما زنده باشیم ازین ملک و مملکت چه نفع و فراغت
خواهیم یافت دیگران چه برند که ما خواهیم برد مصرع جم ازین بزم شد و جام نماند
و هر کس که در پی جنگ و کین ست او هم همیشه در کلفت ست و روز بروز آتش حسد
و کین در دل او زیاده میشود از لذت دنیا و عیش زندگی هم بهره مند نمی باشد و محروم
و بی نصیب میماند ما نمیدانیم که با کرن چه بدی کرده ایم که او دایم در پی هلاک و
بر انداختن ما میباشد و دائم بدی ما بدرجودهن میگوید و او را تیز تر میسازد

و همه در آتش کینه می اندازد و ما را ازین نوع اندیشه های باطل و فکرهای
فاسد هیچ در خاطر نمی آید ما میدانیم که اگر آتش در ده مهنه آن بالا میگیرد عالمی
را میسوزد و اگر در ابتدای کار در پی کشتن آن شوند باندک بادی و قطرهٔ آبی
می میرد جنگ هم همین نسبت دارد بنابرین معنی ما بشیر خواهان صلحیم و دهرتراشت را
میدانیم که صاحب و ولی النعمت ماست نیک اندیش و کم آزارست و به فتنه و فساد
مایل نیست اما چه کند که بواسطه خاطر پسر خود و رعایت جانب او با حیله ها پیش می آرد
و سخنان فریب آمیز میگوید ما را میخواهد که بسخن نگاه دارد و بدر هم که در تمام قبیله
خیر خواه و نیک اندیش ست هر چند درجودهن را نصیحت میکند اما چه فایده که
او مواعظ را قبول نمیکند و ما را یقین ست که بدر اگر سخن راست نیز بگوید لیکن
دهرتراشت بجهت رضای خاطر درجودهن قبول نکرده باشد پس کشن جیو بسنجی گفت
که نزدیک من پاندوان و کوروان برابرند من همان میخواهم که بهبود هر دو جماعه
باشد اما چه توان کرد که دهرتراشت ریائی و خوش آمدگوست و محبت پسر او را برین
میدارد که عاقبت اندیشی نکند و هیچ عیب پسر در نظرش نمی آید و او را بر قباحت
افعال سرزنش نمی نماید بیت فرزند اگرچه عیب ناکست * در چشم پدر ز عیب
پاکست * پاندوان چون جمعیت بسیار دارند و از اوقات گذران جماعه را چاره نیست
اگر جمعیت بهم رسانند و طلب حصه ملک از کوروان نکنند نمیشود و ایشان را ضرورت
که ولایت را بگیرند خواه بصلح خواه بجنگ و همان مثل مشهورست که گرسنه خود را
بشیر میزند و هر چند روزی مقدرست اما طلب و تردد شرطست و چون هرکس را
برای کاری آفریده اند مثلاً برهمن را برای طلب علم و گوشه نشینان را برای عبادت
و ریاضت و هر حرفه برای کسبی معین همچنان شجاعان و بهادران را برای جنگ
آفریده اند اگرچه کوروان نسبت به پاندوان تعدی فاحش کرده اند و درودپدی
را ایذای بلیغ رسانیده اند اما اگر حالا هم از کرده پشیمان شده و گذشته را تلافی
نمایند هنوز هیچ نرفته و اگرچه پاندوان بغایت غیرت دارند و میخواهند که انتقام کشند

امّا از گفته ما بیرون نیند و آن جودهن مثل درختی ست از دشمنی و کینه و کرن
شاخ و برگ آن درخت و سکنی بمنزلهٔ شاخهای باریک اوست و دوساسن حکم
برگ و شگوفه و گل دارد و بیخ آن دهتراشت ست که ریشهای او بزمین فرو
رفته و هر جانب دویده و مقابل درجودهن جدهشتر درخت دوستی و نیکوئی ست
و بهیم شاخ و برگ آن درخت ست و ارجن شاخ خرد آن درخت و نکل و سهدیو
بمنزلهٔ برگ و گل و کشن بمثابه بیخ آن درخت ست پس انصاف باید داد که این
جماعه بهترند یا آن جماعه بیت درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد +
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد + و دیگر از روی تمثیل خیل و تبار دهتراشت
مشابه بیشه اند و پاندوان دران بیشه حکم شیر دارند شیر و بیشه لازم و ملزوم
یکدیگرند چه اگر بیشه بی شیر باشد هر کس دران بیشه در می آید درختان آنرا
می برد و می سوزد همچنین شیر اگر بیشه را گذاشته در میدان آمد او را صید میکنند
و میکشند بنابرین مقدمات اگر کوروان عنان راست سازند و پاره بجانب
پاندوان بیایند کاری خوب میکرده باشند و در مقابله نیکوئی و آشتی از پاندوان
نکوئی به بینید که دنیا جای مکافات ست و ایشان هر دو صفت دارند که با دوستان
دوستند و با دشمنان دشمن همین سخنان را رفته بگو که در هر چه مصلحت خود بینند
آن را مستعد باشند خواه جنگ خواه آشتی سنجی از کشن جیو وداع گرفته پیش
جدهشتر آمد جدهشتر با او گفت که آنچه از زبان کشن جیو شنیده بی غرضانه این
پیغام را به کوروان بگذار و یقین میدانم که دل تو بسیار صفا دارد و هرگز زنگ
کدورت بر آینهٔ خیال تو ننشسته است ظاهرست که نصیحت را ازین جماعه
دریغ نخواهی داشت چنانچه سخنان دلپذیر و مقدمات تسلی بخش با گفته دل
سنگین ایشان نیز امیدست که بفرسوده تو نرم گردد مصرع سخن از دل
برون آید نشیند لاجرم بر دل + و ازینجا که بروی هر کس از زاهدان و عابدان
و مرتاضان و دانایان و صلاح کاران متوجه خورند از جانب ما دعا برسانی

و ہمت طلبی و بگوئی که در زمان توجه و مراقبه ما را فراموش نفرمایند و درونه چاچ
و اسوتهاما که استاد و استادزاده مایند ایشان را نیز تعظیم بجا آورده قدم بوس
برسانی و از عهد قدیم یاد دهی و همچنین بخانه کرپاچارج که بزرگ و لنعم قبیلهٔ ماست
بروی و از ما نیازی بگوئی علی هذا القیاس بدر و بهیکهم تاپامه و در هرتراشت و از
برادران و خویشان و دوستان هر کدام را جدا جدا تحیت برسانی و دست تواضع
بر سر نهاده پای بدر و بهیکهم تاپامه و در هرتراشت و هر کدام از برادران و خویشان
به بوسی و این مضمون را با ایشان بگوئی بیت دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی ٭
با دوست مدارا کن و با خلق مواسا ٭ و از راجهای اطراف که بمدد ایشان آمده اند
هر کرا به بینی که با اخلاص دار و بخانه او رفته دعا بگوئی و قدم بوس رسانی بیت
بوی وفا گر شنوی از کسی ٭ پای ببوسیش ز خسرو بسی ٭ راجه جدهشتر بعد
ازین سخنان انعام وافر و خلعت های فاخره و بخشش فراوان از یاقوت و
جواهر به سنجی داد و از برای یاران قدیم و دوستان و برادران موافق تحفهای
مناسب و لایق روانه کرد و بجهت ضعفا و فقرا و غیره فراخور احوال هر یک
سوغاتها بدست سنجی فرستاد تا همه او را از دل خواهان باشند و در حق او دعا
بکنند و در وقت وداع سنجی را راجه جدهشتر بگوشه طلبیده پنهان بگوشش او گفت
که آخرین نصایح و خلاصه کلام اینست که بدر جودهن بگو تا از بدی باز آیند یا از
انصاف در گذرد ما تمام ملک و مال پیشکش او کرده ایم و نمیدانیم ازین پنج موضع
گذشت اول کمهل و دوم کرنال و سوم اندرپی و چهارم برناوه و پنجم اندرپت
که وطن اصلی ماست باز هر پنج برادر بواسطه دفع فتنه و فساد با اینقدر قناعت
میکنیم و بدر جودهن بطریق اخلاص و اتحاد سلوک میکنیم او هم باید که درین
باب مناقشه و مضایقه نکند که مضایقه در همه کارها شوم و عاقبت او معلوم
مصرع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش ٭ و تحقیق بداند اگر درجودهن
آنرا قبول نمیکند آن زمان سخن میان ما و نبریان تیر و شمشیر است و شمشیر حجت قاطع

قطعی ست پس سنجی که این سخنان نرم و گرم از جدهشتر شنیده بود ذخیره خود ساخت
و در تمامی راه تکرار میکرد و می آمد تا منزل بمنزل طی کرده نزد خانه دهرتراشت آمد
دربانان رفته خبر او به دهرتراشت بردند او اورا اندرون طلبید و اخبار پنهانی آنچه
پرسیدنی بود در خلوت از سنجی پرسید و باقی را گفت که در مجلس بحضور اعیان و
فرزندان و برادران بگویی بعد ازان دهرتراشت سنجی را رخصت خانه داد و بدست
دربانان خود بدر را برای مشورت طلبید و تمام شب بیدار بودند و سخن میکردند و اول
سخنی که دهرتراشت به بدر گفت این بود که پیش از آمدن شما سنجی از نزد پاندوان آمده
بود من اخبار آنها را می پرسیدم چندان تعریف اخلاق راجه جدهشتر و نکوئی برادران
او بیان کرد که بیشتر ازو متصور نباشد سنجی چنین بمن گفت هر نیکوئی که هست پاندوان
دارند و هر بدی که در عالم هست از جانب تست و از پسر تو القصه سنجی مرا به شرارت و
خیانت چندان ملامت کرد که من سر بالا نتوانستم کرد و بعضی سخنان هنوز مانده اند که
بمن نگفته فردا بر سر مجمع آمده خواهد گفت و من ازان سخنان اندیشه تمام دارم که
مبادا چیزی بگوید که اهانت ما و قبیلهٔ ما نزد امرای بیگانه و خاص و عام شود و ازین
غم مرا امشب خواب نمی آید تو چه میگوئی بدر گفت چنین میگویند که چند کس را شبها
خواب نمی آید اول آنکه اورا کار به زبردستی جنگ جو افتاده باشد و دشمنان اورا
احاطه بکنند دوم کسی که جمعیت او پریشان شود و لشکرش بهزیمت درآید سوم کسی که
اورا مهمانی از خود کلانی و شادی بزرگ یا امری عظیم پیش آید و اورا از مفلسی و قلاشی
به هیچ چیز دسترس نباشد چهارم آنکه مال او از دست رفته باشد خواه دزدان برند
خواه بتاراج حادثات رود پنجم آنکه عاشق باشد ششم آنکه دزد بود - بدر به دهرتراشت گفت
حالا ازین شش حالت که مذکور شد فراخور حالت تو کدام ست دهرتراشت بفراست
دریافت که بدر باو کنایه میگوید و بطریق اعراض قصد تشنیع او دارد پس به بدر گفت
تو در میان قبیلهٔ ما بدانش و بزرگی پیشوائی وقت تشنیع نیست بلکه زبان راهنمونی
و مدد کردن ست چه از کسی که مشورت می پرسند او امین ست اگر نصیحت و

صوابدید را نگوید خائن بوده باشد بدر جواب داد که چون سخن راست می پرسی حالا
بشنو که غیر از راستی هیچ نخواهم گفت پیدا عمل اینست که بهر عاقل لازم است که بعد از
خداشناسی هر کاری که نیک باشد بکند و از بدی احتراز کند و آنچه بزرگان و دانایان
در کتابها نوشته اند همه را حق داند و اعتقاد خود را فاسد نگرداند و از چیزی که ترسانیده
اند بترسد و مثل آنرا که بعد از مردن باو رسید نهاست درست داند مصرع هر عمل
اجری و هر کرده جزائی دارد * و در امور دین و روایت و عقاید آنچه بشنود حسن ظن را
کار فرماید و وسوسه را بخاطر راه ندهد که هر چه هست همه زندگیست بعد ازین که داند که چه بشود
چه آن عقیده سرمایه همه سعادتهاست و هر کس نیک را نیک داند و بد را بد داند و مقتضای
دانش خود کار کند او داناست خواه چیزی بخواند خواه نی و هر چند کتابها بسیار بخواند و
عمل نکند او از هر جاهلان بدتر است و یکی از علامات دانائی اینست که هر آنچه از دست
فوت شود افسوس نخورد و اگر کاری بر حسب مراد او نشود غمگین و خشمناک نباشد و
بر آینده خوش نشود و هر چه از دست خود و دیگر بندگان است همه را امانت سری
بهگوان شناسد و بود و نابود و آمده و رفته را یکسان داند و تمامی همت او میباید
که مصروف بر خیرات و طاعات و صدقات بود و در همه حال هر جا که باشد و با هر که
باشد رضای معبود حقیقی را از دست ندهد و هر چند در لذت و عیش و عشرت
و فرحت باشد از یادش غافل نباشد بیت دائم همه جا با همه کس در همه کار *
میدار نهفته چشم دل جانب یار * و صله رحم و پرورش خیل و تبار و رعایت
حقوق صحبت و خدمت را از مهمات و لوازم ضروریات شمرد و هر کس که حقی دارد
فراخور حال خود و حال او از عهده حق گذاری بر آید و تکبر و غرور و نخوت را
در دماغ راه ندهد و هر آنچه بکسی دهد خود را در میان نه بیند و بقبول بخشش
و خیرات و انعام منت بر خود نهد نه بر سائل و کسی را که داند که بد عقیده و
در راه و روش بزرگان خود گذاشته و چرکین وضع و سفله طبع است تا تواند از
صحبت او احتراز نماید و با او سخن نگوید که مبادا صحبت او در وی کس تاثیر کند و

دانا آنست که بکسی وعده دروغ نکند و هرچه بگوید از قوت بفعل آرد و از آن قبیل
نباشد که یکی را بچیزی امیدوار سازد و باز پشیمان شده از سخن خود برگردد و دیگر علامات
دانائی آنست که هر تدبیری که کند کسی را بران اطلاع ندهد و هرچه کردنی باشد صورت
کند تا بعد ازان وقوع آن امر در زبان مردم افتد و نه آنکه اول شهرت بدهد
و باز بعمل نیارد و مرد عاقل باید که گرم و سرد روزگار چشیده و صاف و درد و رنج و
راحت کشیده بود و تن آسانی را بخود راه ندهد و سایه پرور و فراغت دوست نبود
و اسباب و اشیای دنیوی را بکلی مقصود نداند و اگر کسی را ببیند که در دانش و حسب و
نسب و سایر اخلاق ازین کس فروتر و باعتبار زر و مال و جاه افزون تر باشد برو
حسد نه برد به قسمت قسام ازلی راضی گردد چه حسد بر خلق بردن در معنی اعتراض
بر خالق کردن ست و بیقین بدان که همه رنج و کلفت مردم ازین ست که از قسمت
خویش هیچ نمی بینند و از وقت پیش میخواهند و از آن دیگران از خویش میخواهند و دیگر
روش بزرگی و دانائی آنست که اگر کسی او را مدح و تعریف کند خوشحال نگردد و
بآن ستایش از جا نرود چه هیچکس متاع دیگری را آنطور نمی شناسد چنانچه صاحب متاع
و ازین که هنر خود را باد دیاد بدهد چه سود که عیب بر صاحب پیداست و همین طور اگر کسی
قدح کند و مذمتش بگوید ناخوش نشود و تامل باوضاع و اطوار خود کند و خود را خود
ببیند و اگر ازان عیب پاک ست خدا را شکر کند که از آنچه میگویند بهتر ست و گندم نمای
جو فروش نیست و اگر آن عیب در وی هست تبدیل اخلاق ذمیمه بصفات حمیده بکند
بیت نیک باشی و بدت گوید خلق ❊ به که بد باشی و نیکت گویند ❊ اما اوصاف
نادان یکی آنست که بقسمت خود راضی نشده بطلب مال دیگران باشد بزبان دوستی
بمردم میکرده باشد و در دل غیر آن داشته باشد و دیگر کاری را که زود باید کرد کاهلی
نماید و دیگر آنکه از برادران و پدران که از دنیا رفته باشند یاد نیاورد و طعام
بارواح ایشان در ایام فاتحه بفقرا و مساکین ندهد و دیگر آنکه بی طلب بخانهای
مردم میرفته باشد و چون بجایی که برود و در راه برآمدن از خانه آنکس فراموش کند

وسخن ناپرسیده بسیار گوید و بر مردمان احمق و نادان اعتماد نماید و چشم از عیبهای خود
پوشیده در عیب دیگران بوده باشد و لاف کارهای که بران قدرت نداشته باشد
و دیگر آنکس جهل و کمال حماقت دارد که خود را از جهل بدر نیاورده باشد و خواهد که مردم را
ارشاد نماید و دیگر کسی که با قوی تری از خود دست و گریبان میشود و با زیاده از
خودی بر افتد و کس دانا را لازم ست که چند کار بکند اول بی ضرورتی به سفر
نرود و نفاق را شیوه خود نسازد و خیانت نکند و سخن چین نباشد شراب نخورد و
با خلق خدا هرزه گوئی و گفتگو نکند و هر کسی را ضائع نسازد و پای از اندازه
خود بیرون نه نهد اگر کسی او را بغضب آورد چندان غضب نکند که از اعتدال بگذرد
و فتنه انگیزی نماید و اگر مالدار باشد بآن غرور نکند و با کسی که احسانی کند ازو
پشیمان نشود و اگر بکسی چیزی بدهد آن را پیش مردمان بر زبان نیارد و در هر جا که
بوده باشد هر چه دران ولایت رسم باشد همان دستور عمل میکرده باشد و رسم
ولایت دیگر را آنجا نکرده باشد و اگر کسی خواهد که بکسی نفع رساند مانع آن خیر نگردد و با کسی
بسیار دشمنی نکند و حواس ظاهری و باطنی را همه در کار حق صرف سازد و از هوای
نفس دور باشد و به همسران خود خویشی و پیوند کند و مهمات خود را به مردمان اصیل
سپرده باشد و بنده شکم نباشد و طعام کم میخورده باشد و در لقمه امتیاز مرعی دارد
و بیداری او بیشتر از خواب باشد و اگر دشمنی باو احتیاج آرد البته در انوقت دشمنی را
منظور نداشته احتیاج او برآرد و راستی را شعار خود سازد و بیحیائی و بیشرمی را از خود
دور سازد و تا ازو چیزی نه پرسند نگوید و سخنی که دران نفع کسی باشد و دران سخن
خودداری نکند و در پی کاری که میسر نشود نرود و کار بیفائده نکند و تا تواند کاری بکند
که مردمان او را دوست دارند و هر جا کسی که از حال خزانه خود و از حال رعیت خود
بیخبر باشد و نداند که از چه کس چه چیز بباید گرفت و بر حال لشکری خود آگاه نباشد او
شایسته حکومت نیست و هر حاکمی که بوده باشد بآن حکومت خود چنان مشغول نشود
که فرموده خالق را فراموش سازد و باغی را خوار نه بیند و اگر فتنه از طرفی شود

زود تر دفع آن نماید و نگذارد که بجائی رسد که دیگر از عهدهٔ آن بدر نه تواند آمد و بسیاری
از حکام اولاً فتنه را خرد دانسته‌اند و آخر بجائی رسید که دیگر دفع آن فتنه نتوانستند
نمود و ملک و مال ایشان بر سر آن رفت و دیگر صاحب جاه و حکومت تکبر را شعار
خود نسازد و طمع در عیال مردم نکند که آن باعث زوال میشود چنانچه ماهی بسبب
شومی طمع بشست صیاد گرفتار میگردد و در خوردنی باحتیاط بوده باشد و اکثر
طعامهائی را که زود هضم باشد میخورده باشد و تدبیر را از جماعتی که تجربه یافته باشد
می پرسیده باشد و تدبیر از کم تجربه و مغرور کم پرسد و اگر کسی جرم کند تمام مال او را
نگیرد و حاکمی که بدل نیت خیر داشته باشد بخدم و حشم و رعایا بدیدهٔ مرحمت نظر
کند بزبان شیرین تکلم نماید و احسان را شعار خود سازد ملک و مال و جاه او روز
بروز در ترقی خواهد بود و خلق او را دوست دارند و نیکو خواه خواهند بود و حاکمی که بر عکس
این صفات داشته باشد خلق او را دشمن خواهند داشت و خدم و حشم و رعایا از
اخلاص او بیرون روند چنانچه آهو که از دام صیاد خلاص شده باشد و دولت از و
نگریزد و هر چند تعاقب کند بدست نیاید و اگر گنهگاری خود بدر صاحب حکومت برود
کشتن او روا نیست بعدل و حلم و یکبار و حجت بنهد و حسن صفای ظاهری را کار فرماید
و حسن و صفای ظاهر بغسل و استعمال عطریات و غیران و غذاهای موافق باقی
میماند سه کیفیت یکی کیفیت علم دوم کیفیت جاه سوم زور و قوت باشد مثل
کیفیت شراب ست که آدمی را مست و مغرور میسازد و این سه کیفیت بدان را
بدست و نیکان را نیک صحبت تاثیر میدارد و اگر بدی بصحبت نیکان افتد او را
نیک ست و اگر نیکی بصحبت بدان گرفتار شود او را زیان میدارد بیدر بدهتراشت
گفت این نصیحت‌ها که من گفتم غرض آن بود که شما با پاندوان دوستی و صلح
و نیکی کنید و کار به دشمنی و جنگ نرسانید و اگر شما با راجه جدهشتر صلح نمائید و دوستی
کنید او هرگز بدیهائی که شما کرده‌اید بخاطر نخواهد آورد و با شما و پسران شما کمال همراهی
بخاطر خواهد آورد و نصیحت را دریغ نخواهد داشت باتفاق او ملک و جاه نیز تو

از یکی بزرگ خواهد شد و هر کس که بعقل و بزرگی از همسران ممتاز باشد او را بزرگ
می باید دانست و از راستی و انصاف نباید گذشت نمی بینی که چون پرهلاد راجه بزرگی
بفضل سدهنوا برهمن قائل شد نام نیک او چگونه در عالم ماند دهرتراشت پرسید
که آن حکایت چگونه بود بدر گفت که در زمان سابق دیوی بود برهوچن[1] نام پسر
راجه پرهلاد[2] و پدر راجه بل[3] که راون لنکا را اسیر کرده برده بود و زن برهوچن
که کیشنی[4] نام داشت روزی از شوهر خود پرسید که برهمنان بزرگ اند یا دیوان
و دیوته برهوچن جواب داد اگرچه ما دیوانیم و برهمنان و دیوته ها همه از برهما پیدا
شده اند اما نه پیش ما برهمنان وجود دارند نه دیوتها هر دو طایفه خدمتگاران
ما اند کیشنی گفت که حالا با تو چه گویم فردا برهمنی سدهنوا[5] نام بمنزل من خواهد آمد
آن زمان من ترا خبر دار خواهم ساخت تا به بینم که تو بزرگی خود را بر او ثابت
میکنی یا او بدلایل فضیلت خود را بر تو مقرر میسازد روز دیگر برهوچن و کیشنی یکجا
نشسته بودند سدهنوا برهمن برقرار معهود بخانه ایشان آمد دعا کرد برهوچن بر جای
بلند نشسته بود اشارت به برهمن کرد که بیا بنشین و هیچ تعظیم او بجا نه آورد سدهنوا
گفت جائیکه شما نشسته اید ما نمی نشینیم برهوچن گمان برد که مگر ملاحظه ما میکند سدهنوا
در نشستگاه برهوچن شریک باشد گفت از برای تو یک چیزی بلند مثل کرسی
و غیره که امتیاز داشته باشد بطلبم تا تنها بران نشینی سدهنوا گفت که نشستن من
از راه دیگر است و آن این است که من پیش پرهلاد پدر تو می آمدم از دور که
نظر بر من می افتاد او برای تعظیم بر میخاست و جا را برای من خالی میکرد تو
ابرو هم خم نمیکنی اما چه توان گفت که تو خردسالی و در خانه پرورش یافتی و در
صحبت بزرگان ادب نه اندوختی و معذوری برهوچن ازین سخن برهم شد سدهنوا
گفت من از تو سوالی میپرسم اگر جواب مطابق سوال من گفتی از مال و خزینه
هر چه دارم پیشکش تو میکنم و خود با جمعی دیوان از خویش و قرابتیان در خدمت تو
میباشم سدهنوا گفت ما مردم فقیریم و غریب ایم و مال و ملک نداریم شرط میان ما

१ बिरोचन
२ प्रह्लाद
३ बाल
४ केशिनी
५ सुधन्वा

و شما همین است که اگر جواب سوال تو بدهم جان من نیز طفیل تو باشد والا قضیه برعکس
خواهد بود برُوچن گفت قبول دارم بعد از آن برُوچن پرسید که بیا راست بگو که برهمن
بزرگترست یا دیو سدهنوا گفت که این مسئله میان ما و تو مابه النزاع است هر چند من
راست هم بگویم تو قبول نخواهی کرد مناسب اینست که من و تو پیش پرهلاد برویم که او
منصف باشد و او مردیست که از انصاف نمیگذرد برین قرار هر دو نزدیک پرهلاد
رفتند نظرش که از دور بر ایشان افتاد بفراست دریافت که برای رفع شبههٔ پیش
من می آیند از برُوچن پرسید که ترا با سدهنوا که محبت است که صحبت او را اختیار
کردی او گفت که محبت چندانی با او ندارم اما در یک چیزی با او بحثی دارم و شرط بسته
برای تحقیق آن شبهه پیش شما آمده ام پیش از آنکه برُوچن مشکل خود را بگوید پرهلاد
بمجرد دیدن سدهنوا از جای خود برخاست و با او تعظیم و تواضع بسیار بجا آورده و
بخدمتگاران فرمود تا زود تر آب بیارند و دست و پای سدهنوا را بشویند و همه
اهل مجلس میگفت که امروز سعادت ماست که سدهنوا اینجا قدم رنجه فرموده سدهنوا
به پرهلاد گفت که تعظیم و تواضع میکنید جزای خیر یابید حالا بطریق انصاف بگوئید
که برهمنان بزرگترند یا دیوان که پسر شما برُوچن درین باب سخن ما را قبول ندارد و خود
را بر ما ترجیح می نهد برین معنی شرط بسته هر که بدروغ باشد جان خود را بدیگری ایثار کند
پرهلاد گفت مرا هر دو مشکل افتاده شما طرفه شرطی بسته اید اگر راست میگویم دل پسر من
میرنجد بلکه بی پسر میشوم و محبت اولاد بی اختیاریست و اگر راست نمیگویم و مداهنه مینمایم
دیانت و طاعت خود را بر باد میداده باشم سدهنوا گفت شما خود بهتر میدانید هر بالیکه
در قمار بازی و غصب اموال دیگریست همان وبال در پوشیدن سخن حق است هر که
گواهی دروغ میدهد تمامی طاعت و خیرات خود را ناچیز میسازد پرهلاد گفت از راستی
گزیر نیست خیلی و تبار ما به بزرگی آنگرا که سدهنوا از اولاد اوست اعتقاد دارند پس
سدهنوا بهترین اهل روزگار باشد و بعد از سدهنوا فضیلت کشیتی دارد که او فرزند
سدهنوا شناخته است و برُوچن را از لاف برابری او منع میکرد و بعد ازین پرهلاد

به سدهنوا گفت که این پسر شرط را بازی داده و اسیر تو شده است و جان او از تو گشته
حالا تو اختیار داری اگر جان اورا میگیری هیچ کسی را جای سخن نیست و اگر میبخشی
این پسر را عنایت تو میدانم سدهنوا گفت آفرین بر تو باد که راست گفتی و آنچه حق بود
ظاهر ساختی غرض من همین بود این فرزند ترا مبارک باد چون این حکایت تمام شد
بدر بدهرتراشت گفت چون پرهلاد سخن راست گفت هم دیانت خود را نگاهداشت
و هم پسر او از بازی دادن شرط خلاص یافت همین طور تو هم اگر مداهنه نمائی
و روی در بجره همن را نه بینی و بزرگی جد بهشم قائل شده اورا بر قبیله خود و بحکومت
و سرداری برداری از برکت این راستی هم کارهای شما صلاح یابد و هم نیکی شما
در عالم بماند بعد ازان بدهرتراشت گفت که سری بهگوان کسی را که نگاهبانی میکند
اول اورا عقل و دانش و نیت خوب میدهد و هرکرا میخواهد مردود و ساز د بیعقلی
در دل او می اندازد تا بشومی آن کارها میکند که باعث زوال او میباشد چون
عقل و دانش از صحبت بزرگان و دانایان می افزاید و موروثی کسی نیست بنابر
آن صحبت نیکان گرفتن لازم است و حکایت دتاتریه زاهد و جماعه دیوتها دتاتریه
که ایشان را ساده میگویند شنیده یا نه که آنجماعه را از صحبت آن زاهد چه بهره رسید
دهرتراشت گفت که آن کیفیت چگونه بود بدر گفت زاهدی بود در ولایت دکهن
بسیار عابد دتاتریه نام که همیشه بطریق آزادها مسافرت میکرد روزی جمعی از طالبان
پیش او آمدند التماس نصیحت از وی کردند او گفت که اصل همه مواعظ اینست که
در آدمی دو صفت باشد یکی صدق دوم صبر هرکه این دو صفت دارد اورا
هیچ احتیاج بنای دیگر نیست دیگر باید که کینه کسی در دل نگاه ندارد و دل را آئینه
آرزو و کاری بکند که جز خدا بهیچ چیز دیگر اورا علاقه نماند تا وقتی که از عالم بود
آزاد رفته باشد پس بدر گفت چون آن جماعت ساده این نصیحت را ازان
زاهد شنیدند همین شعار خود ساختند تا بمرتبه کمال رسیدند اگر تو هم باین سخنان
من عمل نمائی هم در دنیا به نیکی و نیکنامی زندگانی کنی و هم در آخرت موجب نجات

شود دهرتراشت گفت که من پیر شده ام و این پسران ناخلف من سخن من کار
نمیکنند ازان می ترسم که آخر کار میان ایشان و پاندوان بجنگ انجامد و این
پسران و خویشان همه کشته شوند تو این پندها را که بمن میگوئی منهم آنها را
میدانم اما چه کنم که این جوانان سخن مرا نمی شنوند از کمال بی عقلی باین لشکر
و مال مغرور شده اند و دیگر کسی را بنظر در نمی آرند و من بسیار هراسان ام که آخر این
غرور موجب زوال ایشان نشود و من در همین فکر و غم مانده ام از تو آن میخواهم که
ازین غم و فکر مرا بدر آری بدر گفت سه چیز است که فکر بیهوده و غم مارا میبرد یکی مشغولی
بعلم و تو چشمی نداری که بعلم مشغول توانی شد و دیگر ترک هوا و هوس و لذات نفس
و چون تو زنان و فرزندان داری بجهت خاطر ایشان هزار دروغ و راست میگوئی
و می شنوی ترک آنها بر تو مشکل است سوم این است که دست از همه باز دارد و
بگوشه برود و بسد رمقی قناعت نماید و این هم از دست تو نمی آید اگر کسی اندکی
از علم بشنود و بدان کار کند هزار مرتبه بهتر ازانست که علم بسیار خوانده باشد و بدان
کار نکند و هر کسی که راستی و نیک اندیشی را پیشه خود سازد او بمقصود میرسد و آنکه
پسران تو با پاندوان قمار می باختند و من شما را ازان منع مینمودم شما اصلا گوش
بسخن نکردید چنانچه طبیبی که مریض دارو تلخ میدهد و آن بیمار دارو را نمی خورد
و چون کار بجائی میرسد که دیگر دارو فائده نمیدهد پشیمان میشود که چرا آن وقت
دارو را نخورده بودم شما هم حالا خواهید دانست که آن سخنان من شما را آن وقت
اگر می شنیدید فائده میداد دهرتراشت گفت که تو راست میگوئی اما چون آدمی
نیک ملاحظه میکند میداند که او را در آنچه میکند اختیاری نیست و آنچه بهگوان او
مقدر ساخته خواهی ناخواهی پیش او می آید پس تو این اعتراضات را هرزه میکنی و
آدمی حکم لعبتی دارد که لعبت باز بهر نوعی که خواهد او را میگرداند بدر گفت این سخن راست است
اما بهگوان بنده را اختیاری در کارها داده است و بهترین صفتی در آدمی این است که
بخویشان خود نیکی کند خصوصاً خویشانی که بمحنت رسیده باشند و هر چند خویشان

زبون باشند سری بهگوان فرموده است که با ایشان نیکوئی کند چه جای آنکه خویشان
نیک باشند و تو ببین که هیچکس مثل پانڈوان خویشان داشته باشد حالا بهتر است
که ایشان را به نیکی طلبداری و با ایشان جاهای ایشان را که داشته اند بدهی حالا
از انچه که بیشتر در تصرف ایشان بوده است اگر کمتر هم بدهی ایشان راضی خواهند شد
و این جنگ و نزاع را برطرف سازید که من می ترسم که تمام خانوادهٔ شما بجهت این
لجاج پسر تو جرجودهن برافتد ای راجه تو میگوئی که من غم این فرزندان دارم حالا که
میتوانی اصلاح کار ایشان کردن میباید کاری کردن که ازین غم بدر آئی وقتیکه ایشان
همه کشته شوند آن زمان دیگر از غم بدر آمدن تو صورت نخواهد داشت القصه آن شب
را بدر بوعظ و نصیحت گذرانید و بدهرتراشت گفت که تمامی بید از مواعظ و حکم و
امثال و اخلاق پرست من تا چند با تو بزبانی بگویم اگر کار بندی و در عمل آری
انقدر که مذکور شد کافیست چون شب گذشت و روز شد دهرتراشت فرزندان و
برادران و اعیان و ارکان را طلبید و مجلسی آراست هرکدام را از بزرگان مثل
بهیکم پتامه و درونا چارج و شلیه بر کرسی های زر و نقره نشستن فرمود و کسی را
برای طلب سنجی فرستادند او بدیوانخانه کوروان آمد و از عرابه فرود آمده در مجلس
ایشان رفت و دعا کرد و گفت که راجه جدهشتر به پیران و بزرگان قبیله قدم بوس
رسانیده و به همراهان و مصاحبان کنار گرفتن فرموده و خرد سالان و طفلان را
دعا گفته اهل مجلس پرسیدند که پانڈوان با خیل و تبار خود چگونه اند و چون میگذرانند
سنجی گفت همه بصحت و عافیت اند و احوال هرکدام را بتفصیل میگفت درین
اثنا دهرتراشت گفت که ارجن چه حال دارد و چه گفته است سنجی گفت که اگرچه این
کیفیت را شما پرسیده اید می باید که درجودهن نیکو متوجه شده اخبار او را بشنود
که مقصود بالتمثیل اوست و ارجن هر سخنی و پیغامی که گفته باتفاق جدهشتر و
بصوابدید کشن گفته است در زمانیکه من وداع میگرفتم در حضور جمعی از راجها بآواز
بلند گفت که درجودهن صلح را قبول نخواهد کرد و در اندک فرصت نتیجه نیک نخواهد یافت

شما همه با لشکر و حشم خود حکم جنگلی دارید که پر از خس و خاشاک و گیاه خشک باشد امیدست که به تیرهای آتش بار من در یک ساعت سوخته شوید و غرق طوفان آتش گردید بهیکهم پتامه گفت که از ارجن هرچه میگوید می آید چه قولی که امروز ارد بجا از و حساب گرفته است و ز نهار این که شنیده اید یکی بصورت کشن جیو بر آمده و دیگری بصورت ارجن چنانچه بالا گذشته اگر ما را مخلص خود میدانید گفته ما را حمل بر غرض نکنید آشتی خوب ست و جنگ مصلحت نیست پس بهیکهم پتامه بدرجودهن گفت که سه کس ترا راه زده اند و خوشامد گفته و تدبیرهای بد نموده اند اول کرن دوم سکنی و سوم دوساسن اگر اینها نمی بودند البته تو از سخن ما بیرون نمیرفتی کرن را این سخن خوش نیامد و با بهیکهم پتامه گفت که شما چرا خلاف واقعه میگوئید از ما چه بدی ظاهر شده و درجودهن را کدام راه بد نموده ام که موجب این همه ملامت باشد صلاح ما صلاح ایشانست اگر شما بصلح راضی اید ما را چه پیش من جنگ و آشتی برابرست بهیکهم پتامه دانست که کرن اینهمه مقدمات را از راه نفاق میگوید غرض او چیزی دیگرست پس بدبهتراشت گفته که درجودهن بسیار غافل ست نیک و بد خود را نمیداند و راهی که کرن باو مینماید راه غلط ست و در سلوک آن هم زیان ست او و هم زیان همه باو و از مردانگی خود که کرن لاف میزند روز جنگ براٹ آن مردانگی ها کجا رفته بود که ارجن تنها شش عرابه سوار شما را زیر و زبر کرده گریزانید دزناچارج نیز گفت که بفریب سخنان کرن از راه نباید رفت که او چنانچه دیانت خود را بای داده میخواهد که ملک ما را نیز از دست بدهد حالا هم هیچ نرفته ست میباید که حصه پانڈوان را از ملک بدهید تا بسلامت بمانید چه پانڈوان همان اند که بارها آثار شجاعت ایشان را دیده اید دهرتراشت دانست که سخن بهیکهم پتامه و درونا چارج اصلی دارد گفت که صلح بسیار خوب ست اگر درجودهن و دیگر کوروان قبول کنند بشنیدن این سخنان بعضی از جوانان را که باعث تحریک فتنه و فساد بودند رگ غیرت در حرکت آمد گفتند که بدلی و ترس بر دلهای ایشان راه یافت و نمیخواهند که جنگ کنند این همه علامات زبونی ست از انهایم

که شما جنگ نکنید اما معرکه شکن هم نباشید حیف ست که نام بهادری بر شما نهاده اند
فی الواقعه اگر شما بهادر میبودید به پیری کی میرسیدید دهرتراشت این سخن را قطع کرده
از سنجی پرسید که تو افواج پاندوان را هم دیده و لشکر ما را نیز کسانی را که در افواج ایشان
صاحب داعیه اند بیان کن که چه کسان اند دیگر شنیده میشود که قاید الجیش و میر
لشکر ایشان دهرشت دمن شده است و ترتیب صفها و آراستگی فوجها را بگو که چطور
دیدی آیا در لشکر ما جوانان کارطلب بیشتر اند یا پیش پاندوان سنجی را درین تصور
بیهوشی دست داد و مدتی در تامل ماند دهرتراشت گفت جواب نمیدهی بدر گفت
چنان از قیاس معلوم میشود که از تصور لشکر پاندوان و قوت و مدد و افزونی عدد
ایشان دل او ضعف کرده است جواب که گوید سنجی بعد از آن بهوش آمده گفت پنج
برادر پاندوان را دیده ام که اگرچه بواسطه محنت جلای وطن و تشویش غربت که
بدترین کربت ست زار و نزار و ضعیف و بیمار شده اند اما باعتبار این که راستی دارند
و زنده دل اند و صلاح در میان ایشانست گمان ندارم که شما بر ایشان غالب آیید
و آنقدر شجاعان و بهادران جنگ جو که با ایشان همراه اند از صد یکی و از بسیار اندکی
در میان شما پیدا نمی شوند و شما به سپاه و لشکر مغرور بوده میدانید که بقوت محتاج اند حقیقت
هر دو طایفه را گفتم دیگر شما دانید در آنچه صلاح و بهبود شما باشد بکنید و پاندوان را
شما بهتر میدانید که چطور کسان اند و حالا که این راجها و جوانان نوخاسته و بهادران
نامی بمدد ایشان آمده باشند قیاس کار ایشان باید کرد و از جمله بزرگان مشهور که
حالا با ایشان ملحق شده اند سکهنڈی[1] پسر درپد ست که بعد از بهیم یکی را بزور
او نمی بینیم و او اراده دارد که تنها با جمیع لشکر شما سرپنجه زند و راجه برات را با هر دو
پسران او همچنان می بینیم که این جمعیت شما را تنها همان بس باشد و ابهمن پسر
ارجن اگرچه از چهارده سال بیشتر نیست اما تمام فنون سپاهگری را از کرشن جیو
آموخته است و در میان مردم شما مثل او جوانی و دلاوری معلوم نیست که بوده باشد
و پسر ششپال که دهرشت کیت[2] نام دارد و پسر جراسنده[3] سهدیو[4] و جیت سین[5] و یک

१ शिखंडी
२ धृष्टकेतु
३ जरासन्ध
४ सहदेव
५ जयत्सेन

کهونی لشکر همراه ایشان اند و داعیه دارند که با همه لشکر شما جنگ کنند و داع طلبیده
پیشتر و لشکر باشند و مثل آن دو پسر جدا شده و لشکر ایشان در مردم شما کسی شاید
نبوده باشد دهرتراشت گفت که شما این همه لشکر و جوانان و بهادران را که نام بردید
من از هیچکس ایشان بیم ندارم که از بهیم سین دارم در خردسالی چون با پسران من
بازی میکرد هیچیک از اینها حریف او نشد و اگر همه باتفاق هم بروی میرسیدند همه را
میزد حالا خود بلی نهایت زور دارد و بمردانگی رسیده است و آن گرز را بدست دارد و
با دیوان زبردست جنگ ها کرده بر همه غالب آمده است من چه دانم که او با پسران
من چه کند و معلوم نیست که از مردم ما هیچکس حریف او تواند شد و بهیم یک وجب
از ارجن هم بلندتر است و در وقتی که بهیم متولد شده بود بیاس با من گفت که راجه
پاندو را پسری شده است که تمام مردم و فیلان و اسپان شما را خواهد کشت و من
نمیدانم که در وقتی که او آن گرز گران خود بدست گیرد حال فرزندان من چه شود و من
با اینها میگویم و میدانم اما چه کنم این سخن مرا فرزندان گوش نمیکنند و آخر که اینها هم
نابود شوند من زنان و فرزندان ایشان را بیکس نمیتوانم دید و ارجن را چه گویم
جائیکه کرشن رتهبان او باشد و ارجن بهل سوار و کمان خود را که گاندیو نام است
بدست گرفته باشد من یقین میدانم که هیچکس از فرزندان و خویشان و مردم
ما حریف او نخواهند بود سنجی بدهرتراشت گفت که راست میگوئی و آنچه در تعریف
ایشان میفرمائی اینها همانطور نیند بلکه زیاده از آن هستند حالا بهر طوریکه بوده باشد
چنان میباید کرد که در میان ایشان و شما صلح گردد و درجودهن چون این سخنان
شنید باپدر گفت که شما خاطر خود جمع دارید که از ایشان ما را پروائی نیست اول آنکه
میگویند که کرشن نگهبان ایشان است در وقتی که ما ایشان را در جنگل و صحرا
سرگردان کردیم کرشن آن زمان اگر میتوانست چرا نگاهبانی ایشان نکرده
و من شنیده ام که کرشن گفته است که من چنان کنم که همه کوروان بغیر از دهرتراشت
و بدر گشته شوند او این سخن را که گفته است از این نخواهد برگشت پس علاج ما

منحصر در دو چیز است یا آنکه پای کشن را میباید گرفت تا او بصلح راضی شود یا با او جنگ
میباید کرد من خود هرگز معیوبی را نخواهم کرد که پای او را بگیرم با او جنگ خواهم کرد یا آنکه
فتح از جانب ما خواهد بود و تمام دنیا را مسخر خواهیم ساخت چنانچه تا این دنیا باشد
این نام من بماند یا آنکه بمردانگی کشته خواهم شد این هم خوب است که برین مردانگی ما
تا انقراض عالم مردم آفرین خواهند گفت اما همین اندک غم دارم که اگر مرا امری واقع
شود این پدر پیر من در غم و غصه هلاک خواهد شد چون سخن دُرجودهن را همه شنیدند
بهیکهم تیامه و درونه چارج و پسرش اسوستهاما و کرپاچارج هر چهار گفتند که چون
دُرجودهن در کار خود بجد است ما هم میکوشیم و تعریف که ما پانڈوان را می گوییم
سخنی بر سبیل حکایت میگوییم که شاید صلح درمیان آید حالا سخن راستی آنست که جائیکه ما مردم بوده باشیم
هیچکدام از پانڈوان حریف ما نمیشوند و ایشان تاب مقاومت ما ندارند و همه برین اتفاق داشت
گفتند که شما شنیده اید هرگاهی که پدر بهیکهم تیامه وفات کرد بهیکهم تنها با لشکر خود
برخاسته بگرد عالم بگردید و تمام راجهای را که دران زمان بودند همه را مغلوب خود
ساخته بخانه خود باز گشت و حالا که مانند ما مردم و خویشان و فرزندان در ملازمت
او بوده باشیم پانڈوان چه باشند که با ما برابری میتوانند کرد امید چنان است که
فتح از جانب ما بوده باشد و اگر در ایشان مردانگی می بود و می دانستند که حریف
ما شوند هرگز از ما پنج ده التماس نمیکردند که ما آن پنج ده با ایشان بدهیم تا با ما صلح نمایند
ایشان از ما دست و پا ترسیده اند ورنه باین پنج ده هرگز راضی نمیشدند و شما که
میگویید که بهیم گرز دارد او چه میداند دو کس گرز را میتوانند کار فرمود یکی
دُرجودهن دوم بلبهدر اگر بهیم با گرز روبروی دُرجودهن بیاید البته
دُرجودهن بهیم را میزند شما از بهیم غم نداشته باشید دُرجودهن گفت که با خود
بهیم را زدیم دیگر ارجن را آسانی خواهیم کشت و بهیکهم تیامه را پدرش دعا
کرده است که تا او مرگ نه طلبد خدا تعالی او را موت نکند همین بهیکهم تیامه
همه پانڈوان را با لشکرشان تنها خواهد کشت و درونه چارج و کرپاچارج که

هر جانب باهستند اگر خواهند همه آن لشکر را ایشان می بس اند حاجت بدیگری نیست
و انچه بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج هستند کرن تنها همان قدر هست و آن
نیزه که کرن از اندر گرفته است همان نیزه ارجن را بس ست حاجت بدیگری نیست درمیان
ایشان هفت کس را نام می برند پنج برادر و دهرشٹ دمن و ساتک و دیگر کسی که ازو
اعتبار بوده باشد درمیان ایشان نیست و درمیان ما مردم بهیکهم پتامه و درونه چارج
و اسوستهاما و کرپاچارج و کرن و سومدت و بهگدت و بالهیک و شل و بند و انبند
و جیدرتھ و دوساسن و درمکهه و غیر اینها پهلوانان هستند که هر یک تمام پاندوان را
جواب میدهند و در لشکر ما یازده کهوهنی لشکر هستند و ایشان هفت کهوهنی لشکر دارند
و پهلوانان زیاده از ایشان داریم با ما داعیه جنگ چه کنند سنجی گفت ایشان را چیزی که
بخاطر نمیرسد لشکر شماست و ایشان هر یک ازین پنج برادر همین میگویند که ما همه اینها را
تنها میکشیم درجودهن گفت که ای سنجی تو بسیار جانب داری ایشان میکنی بگو که
اسپان ارابه و لوای بیرق ارجن را چه رنگ ست سنجی گفت که ارابه او چه جواهر و زیورهای
گوناگون آراسته است که چشم اندر بیننش خیره میشود و بیرق آن بمسافت تار نمائی
و بلندی دارد و اسپانی که ارابه ارجن را میبرند هر چهار مثل بیضه سفید اند که چترسین
گندهرب وقت مراجعت ایشان از بکهور داده بود آن طور اسپان در عالم پیدا نمیشوند
و اسپان ارابه راجه جدهشٹر از سر تا پا همه سیاه رنگ اند و مثل این اسپان هم خال خالی
بهیم میرسد علی هذا القیاس هر کدام از برادران راجه جدهشٹر اسپانی دارند که در رنگ
در رفتاری نظیرند و در لشکر شما مثل آنها کسی نمی بینم و این تعریفی که کرده اند مگر در حق
آن نوع راست می آید مثال در گوشش دو پیکان که دیده + دو پیکان بیک
تیران که دیده + بعد ازان درجودهن پرسید که از مردم کمکی که جانب پاندوان آمده اند
هر کدام چه داعیه دارند و چه میگویند و نام و نسب ایشان چیست سنجی گفت از همه
بیشتر کشن ست او را خود میدانید چه حاجت تعریف ست و چیکتان جادو و
جدهامنیه و ساتک و درود راجه پانچال با دو پسر نوجات جنگی و راجه براٹ

१सोमदत्त
२भगदत्त
३बाल्हिक
४शल्य
५बिन्दु
६अनुबिन्दु
७जयद्रथ
८दुश्शासन
९दुर्मुख

१चेकितान
२युधामन्यु

با دو پسر خود شنکھ و اُتراکمار و دو پسر جراسندھ سہدیو نام و دہرشٹ کیت راجہ
چندیری و پنج برادران راجہ کیکی کہ حالا بہ سرو مشہور است و غیر ازین کہ تعداد آنہا
طولی دارد و ہر کدام ازین بہادران یگان یگان سرداری را از میان کوروان
تقسیم کردہ گرفتہ اند دہرشٹ دمن درونہ چارج را غنیم خود تصور نمودہ از برای
جنگ او مہیا شدہ ماندہ و ہر پنج پسران دروپدی کہ خواہر زادہ ہای ارنید یکو یک
خالوی خود مقرر نمودہ سکھنڈی برادر خرد دہرشٹ دمن با جمیع لشکر براٹ برای
جنگ بہیکھم پتامہ نامزد شدہ و بدعوی تمام جنگ بہیکھم پتامہ را قبول کردہ و راجہ
جارہشر عمدہ جنگ شل بخود گرفتہ و بہیم گفتہ کہ دُرجودہن را با صد برادران مع
فرزندان و راجہ بہگدت با جمیع لشکر مشرق و راجہ دکہن با حشم و خدم خود بمن
رسیدہ ارجن کرن و جیدرت و اسوتہاما و بعضی از راجایان دیگر را متعہد شدہ
و پنج برادران کیکی راجہ مالوہ شال و راجہ ملتان وغیرہ و ہر دو ستپک ملک ترگرت
را در تعہد گرفتہ و ابہمن پسر ارجن ہمہ پسران درجودہن و جملہ پسران دوساسن و
و راجہ برہدبل را غنیم خود تصور کردہ بقسمت گرفتہ چیکتان جادو سودرت را در
عہدہ خود گرفتہ سہدیو غنیم خود شکنی را مقرر نمودہ و با بہوج بنسی کرت برما کہ
جادو جنگ خواہد کرد نکل پسر مادری آلوک برادر شکنی و بعضی راجہای کہ کنارہ
آب جون و گنگ سکونت دارند برای جنگ قبول نمودہ بعد ازان بدہرتراشٹ
گفت کہ جمعیت ایشان باین مشابہ است ہر کدام خود را بکشتن و مردن قرار
دادہ اند باین ہمہ استعداد صلح را طالب اند و اکتفا باین پنج دہیہ کہ بالا ذکر
شدہ نمایند اگر صلح خواہی کن و اگر داعی جنگ کن ہر دو شق بدست تست دہرتراشٹ
گفت دران روز کہ فرزندان من با پانڈوان قمار باختند من دانستم کہ خانہ من
بر سر این قمار خواہد رفت و حالا این پنج پانڈو با لشکر خود کہ ہستند اند حریف ایشان
نیست این پسر بی عقل من داعیہ جنگ با ایشان دارد درجودہن گفت کہ ای پدر
ما و پانڈوان یک ذاتیم ایشان را بر ما ہیچ زیادتی نیست نمیدانیم کہ شما چرا از اینہا

१ शंख
२ केकय
३ शाल्व
४ ससक
५ त्रिगर्त
६ वृहद्बल

اینقدر بهراسانید و ایشان را در بهادری بر ما ترجیح می نهید من باتفاق کرن و دوساسن
با ایشان جنگ خواهم کرد یا آنکه مردانه غالب خواهم شد یا مرا خواهند کشت من ازین
عزیمت بر نخواهم گشت بخوشی خود یک وجب زمین به پاندوان نخواهم داد بعد ازان
دهرتراشت به سنجی گفت که کرشن با ارجن چطور سلوک میکرد سنجی گفت که من چون بدرخانهٔ
کرشن رفته دعا فرستادم کرشن مرا در خلوتخانهٔ خود که هیچکس از فرزندان خود را آنجا
نطلبیده است طلب داشت چون باندرون رفتم دیدم که ارجن و دروپدی پیش کرشن
بر بالای تخت مرصع نشسته اند و کرشن با ارجن شراب میخورد و انواع میوه ها و چیزهای
خورش حاضر بود و لباسهای فاخره پوشیده بودند و انواع جواهری که چشم بیننده
ندیده بود در گردن و دست و پا بسته بودند و انواع جواهر و پای کرشن بود و پای
کرشن در کنار ارجن نهاده بود من چون برابر ایشان رسیدم ارجن بفرمود
تا چوکی صندلی از طلا آوردند و مرا گفتند که بران بنشین من ادب رعایت کرده
پای صندلی را بوسیدم و بر زمین نشستم و آن مجلس را که دیدم چنان هیبت بر من
مستولی شده که شرح نتوانم نمود و دانستم که کوروان حریف نخواهند شد کرشن
بفرمود تا ازان میوه ها پیش من نهادند بعد ازان کرشن بمن گفت در جائیکه
بهیکهم و دروناچارج نشسته باشند از زبان من یک پیغام با ایشان بگو
که زوال شما نزدیک رسیده است چند روزیکه از عمر و دولت شما مانده است
بخوشی تمام و فراغت بگذرانید و فرزندان خود را کتخدا کنید آن وقت که شما
بدروپدی آن بیحرمتی میکردید او آن زمان مرا یاد میکرد آن وقت من با خود
قرار داده ام که همه شما را بکشم و حالا آن وقت رسیده است من با شما گفتم دیگر شما
بدانید و دیگر آنکه هیچکس بر ارجن غالب نخواهد شد دهرتراشت که این پیغام
کرشن چون شنیده با پسران خود گفت که ای فرزندان من هر چه کرشن
آنچه میگوید میکند مگر شما بتوانید که تلافی آنرا خود بکنید از من بشنوید
صلح با پاندوان بکنید در جواب من گفت که مرا از ایشان هیچ پروائی نیست شما

خاطر خود جمع دار پیدا پیداست که من همه ایشان را با لشکر بکشم و شما چنانچه تعریف
ایشان میکنید من چنان میدانم که همه ایشان حریف من نشوند چه جائیکه من و
مثل بهیکهم پتامه و درونه چارج و اسوتهاما و کرپاچارج و کرن و دیگر برادران و
یازده کهوهنی لشکر داشته باشم ایشان چه باشند که من ملاحظه ایشان بکنم کرن گفت
جائیکه درجودهن مثل من کسی داشته باشد او را چه غم باید خورد هزاران مثل پانڈوان
را من جواب میدهم بهیکهم گفت که تو خردسالی و نمیدانی که چه میگوئی و نمیگذاری که
این فرزندان آنچه صلاح باشد بکنند کرن گفت که شما سرزنش بسیار مرا نمائید و مرا
زبون میدانید حالا من عهد کردم که تا بهیکهم پتامه زنده باشد من سلاح نبندم و جنگ
نکنم وقتی که بهیکهم پتامه نباشد آن زمان من بجنگ درآیم تا همه اهل عالم بدانند که از دست
من چه قدر کار آمده است بعد از آن بدر گفت که من جنگ شما را با پانڈوان مثلی میدانم
میگویند که روزی صیادی دامی نهاده بود دو جانوران دران دام افتادند چون دام
سبک بود آن دام را جانوران برداشته بهوا پریدند صیاد هم از پی ایشان دوان شد
هر جا که ایشان در هوا میرفتند او در زمین همراه میرفت شخصی او را بدان حال بدید
باو گفت که عجب بی عقلی بوده ایشان در آسمان و تو در زمین از پی ایشان میروی
کجا با ایشان خواهی رسید صیاد گفت که من میدانم که آن دو جانور باهم جنگ خواهند کرد
و هر دو بر زمین خواهند افتاد و من هر دو ایشان را با دام خواهم گرفت بعد از لحظه یکی از
جانوران با دیگری گفت که من این دام را از زمین برداشته ام و آن دیگری گفت که
زور منست که این دام را برداشته است و گرنه تو کی این دام را توانی برداشت ایشان
هر دو بر سر این باهم بجنگ افتادند و جنگ کنان بزمین آمدند صیاد هر دو را با دام
بر داشت حالا جنگ شما با پانڈوان حکم آن جانوران دارد که شما هر دو طائفه باهم
جنگ کرده مردمان خود را بکشتن خواهید داد و بیگانها ملک شما را خواهند گرفت
بعد ازین حکایت سنجی بخانه خود رفت بعد از آن بیاس و گاندهاری مادر درجودهن
آمده درجودهن را نصیحت بسیار کردند که شاید بصلح راضی شود درجودهن اصلا

بصلح تن در نداد و راضی نشد بیاس چون دید که دریودهن هیچ وجه قبول صلح نمیکند
گفت که خداوند تعالی امری که تقدیر کرده است ما و دیگری آنرا تغیر نمی تواند داد
این سخن را بیاس گفته برفت و راجه جدهشتر چون دید که از رفتن سنجی مدتی گذشت
هیچ خبر از کوروان نیامد پیش کرشن آمد و گفت که ما چشم میداشتیم که شاید کوروان
بر سر انصاف آمده با ما صلح نمایند تا حال اصلا اثری از صلح ایشان ظاهر نشد و ما را
هر مشکلی که پیش می آید به همین همت شما دفع آن مشکل میشود کرشن گفت که من پیش شما
ایستاده ام هر چه شما بفرمائید من آنرا میکنم جدهشتر گفت که ایلچی میباید که برود که
خبر باز فرستد بآن سنجی بسیار پیغام داده ام که جواب آن را بمن باز آورد او رفت
و دیگر اصلا یاد ما نکرد و شما میدانید که ما چه محنت ها کشیده ایم با وجود آنکه کوروان بما
کمال آزار رسانیده اند و ما از ایشان طلب آشتی کرده ایم و بآن راضی شده ایم که
پنج دیهه بما بدهند تا با ایشان صلح کنیم ایشان باین هم راضی نمیشوند و شما میدانید که
که در دنیا بی زر و مال بودن میسر نمیشود و من حالا محتاج شده ام شما را در باب ما فکری
میباید کرد و کرشن گفت که مرا یک مرتبه پیش کوروان میباید رفت و با ایشان حکایت
باید کرد و شاید چنان کنم که آنچه صلاح جانبین باشد واقع شود جدهشتر گفت که من این
گستاخی نمیکنم که شما را بآنجا تکلیف رفتن کنم چرا که من میدانم که دریودهن مرد عاصی و
زبون است و قدر شما را نمیداند چون سخن شما را نشنود و دیگر ما از شما بزرگتر کرا داریم که
دیگر او را بفرستیم آنها بد درون و منافق اند احتمال دارد که شما را در حبس نگاه دارند و بعد
از آن کارها بر ما دشوار میشود و ما این اهل و عیال و جان و جهان بچکار می آید کرشن گفت
من هم میدانم که دریودهن چنین است اما من آنچنان با احتیاط خواهم بود و سخن
نخواهم گفت مگر بوقت ضرورت و قدر حاجت و بر تقدیری که مکر و غدر خیال کنند
پیش من تدبیر ایشان باطل خواهد بود و شما هیچ اندیشه بخود راه مدهید جدهشتر گفت
که رفتن مبارک باد اما این طور سازید که میان ما و ایشان بصلح انجامد اگر چه ایشان
غرور از شما خویش میگیرند اما ما را آن ضد نیست بلکه اقرار به غلامی شما داریم بلا هست که

که هر دو ما را بیک چشم خواهید دید و آنچه طریق صلاح ست بدان رهنمونی کرده زود تر
خواهید برگشت که چشم انتظار در راه شما خواهیم داشت کرشن گفت سخنانی را که از آنجا
وکیل آمده گفته بود شنیده ام و حالت شما را نیز دریافتم این قدر معلوم شده که نیت
شما بخیر است و کوروان بظلم و تعدی خواهانند که کار از پیش برند اما اینکه هر بار بر زبان
نام صلح می آرید خوب نیست اندکی عنان را هم نگاه دارید تا حمل بر زبونی شما نکنند
از بس که بنابر عاقبت اندیشی اظهار صلاح کردید و پیغام فرستادید کوروان دلیر
شدند اینقدر نبایستی مبالغه کرد بعد از آن جدهشتر و بهیم و ارجن و دیگر برادران
بوقت وداع کرشن التماس کردند که آنجا میروید مبادا با آن جماعه سخن درشت بگوئید
و ایشان را اندیشه فاسدی بخاطر رسد بلکه هرچه بگوئید بنرمی و آهستگی بگوئید
اگر قبول کنند خوب والا زود تر بازگشته بیائید کرشن تبسم نمود و گفت سخنان
ملایمت از هیچکس آنقدر عجب نمی آید که از بهیم چه همیشه بر زبان او سخن جنگ میگذرد
او امروز چه دیده است که مقدمات صلح در میان می آرد و هر وقتی که بهیم را دیده ام
چه در خواب و بیداری و چه در مستی و چه در هوشیاری و چه در آمدن و رفتن و
چه در گفتن و شنیدن بغیر از جنگ از وی چیزی دیگر نشنیده ام بعد از آن
دروپدی در پای کرشن جیو افتاد و گفت راجه جدهشتر چندین مرتبه بخصوص من بکوروان
زاری کرده فرستاده و پنج ده از ایشان بطلبید حق بجانب ایشان ست که با او
درشتی میکنند و او را بچشم کم می بینند شما زنهار صد زنهار سخن زبونی آمیز مگوئید معلوم
است که وقت و حالت ایشان تا کجاست و اگر بالفرض پانڈوان جنگ نکنند هر پنج
پسر من و پدر و برادران من و ابهمن و غیره هم بکوروان جنگ خواهند کرد و شما
از ایذائی که کوروان بمن کرده اند واقفید و موی سر مرا در مجلس گرفته بر زمین
کشیدند هنوز از خاطر من نرفته دروپدی این را بگفت و در گریه شد دل کرشن جیو
بر وی بسوخت و از روی مهربانی گفت که تو چرا گریه میکنی آن وقت نزدیک رسیده است
که کوروان از خرد و کلان کشته شوند و زنان ایشان چنانچه تو گریه میکنی خواهند گریست القصه

کشن ساعتی نیک را از ماه کاتک خوش کرده غسل بجا آورده بهگوان را پرستش نموده و
تعظیم بجانب آفتاب و آتش بجا آورده بجانب کوروان روان شده مردم را گفت که
همه مسلح و مکمل شوند و جدهشتر هزار پیاده را همراه او کرده گفت که درجودهن و کرن و
دوساسن منافق اند از ایشان ایمن متوان بود کشن جیو را در وقت رفتن شگونهای
خوب روی داد مثل اینکه از جانب دست راست آهوان ظاهر شدند و از جانب چپ دراج
فریاد کرده باد نرم از همان جانب وزیدن گرفت که کرشن روان شده بود و تمامی راجهای
جدهشتر و برادران و راجه براٹ و دروپد و راجه کاشی و غیره هم قدری راه بمتابعت او رفتند
در وقت وداع جدهشتر گفت که کنتی از زمان خردی تا این زمان محنت بسیار کشیده هر نوعی
که دانید عذر خواهی او بکنید و بسیار دلجوئی او نمائید کشن قبول نموده ایشان را رخصت او
در راهی شد و از ان روز یکه کشن از منزل خود روان شد او را روز بروز تفاول نیک میشد و
در عیش میگذشت و کوروان را در منازل خویش آثار نکبت و کلفت پدید میشد و
شگونهای ایشان بد بود مثل اینکه بی ابر باران برق درخشیدن گرفت و هوا تیرگی پیدا
کرد که هر شش جهت نامشخص بود معلوم نمیشد که مشرق و مغرب کدام ست و آتشی که در
منازل می افروختند روشنی نداشت و غیر از دود چیزی دیگر حاصل نمیشد و آبهای چاه
بجوش در آمد و کوزهای خالی که در خانهای ایشان بود بخودی خود پر آب میگشت و از
آسمان آوازهای هائل بسیار می شنودند بی آنکه کسی را ببینند بادهای تند از جانب
مغرب و جنوب چنان می وزید که همه درختان را از بیخ بر می کند القصه کوروان را همه وقت
شگونهای بد میشد و کرشن را در راه بعیش و عشرت میگذشت تا آنکه کرشن در موضع
برکستهل[1] آمده منزل ساخت و برهمنان که در انجا بودند همه پیشوا بر آمدند و در خانهای
عالی و منزلهای پاکیزه که داشتند فرود آوردند و مهمانی کردند و آن شب کرشن با برهمنان
گذرانید و صحبت با ایشان داشته حرف و حکایت و سخنان خوب افسانهای گذشتگان
می شنود و خبر داران پیش کوروان فرستاد که ما امشب درینجا فرود آمده ایم و فردا در انجا
میرسیم پدر و وزرا و وکلا را همراه گرفته پیش درجودهن رفت و گفت که در کوچه و بازار

१ वृकस्थल

میان خاص و عام غلغله افتاد و چنان میگویند که کشن بوکالت پانڈوان اینجا آمده
میباید که شما بجمعیت تمام بصحبت بزرگان و برادران و فرزندان خود باستقبال او
بروید و شرط تعظیم کما حقه بجا آرید که او به تعظیم و احترام بسیار خشنود میگردد و هر چند که
فروتنی و تواضع بیشتر میکنید باعث نیکنامی شما و موجب تحسین خلق میشود درجودهن
مجلس را ترتیب داده فرشهای لطیف افگند و اشیای نفیسه و اسباب تجمل هر چه
داشت در روی کار آورد و بهیکم تمامه و درونه چارج و کرپاچارج وغیرهم را طلبید و
خدمتگاران صاحب حسن را بفرمود تا خود را به لباسهای فاخره آراسته و عطریات
بسیار بکار برده و پیاله های پر از صندل و چوه در دست گرفته بر سر راه کرشن باشند
و گل وغیره خوشبوها بر سر او بریزند و نثار لائق در پای او افشانند پس درجودهن خبر
بدهرتراشٹ فرستاد که کرشن جیو می آید و گفته فرستاد که زهی سعادت ماست که این طور
کسی در منزل ما مهمان شود چون در میان جادوان حالا مثل او کسی در عالم نیست
در شرائط احترام و اکرام او دقیقه فرو نگذاری و من چون از جانب باصره معذورم
حالا در مجلس نمی آیم وقت دیگر خواهم رسید پیش ازان که کرشن بیاید درجودهن
اول بفرموده دهرتراشٹ تحفهای لائق پیشکش او ترتیب داده بود ازان جمله
شانزده هزار ارابه مرصع از زر و زیور بود که هر کدام را چهار اسپان تازی با آن صفت
که از ولایت باهلیک که حالا بقلا مشهور است برای درجودهن آورده بودند و
دیگر هشت فیل جنگی در رنگ کوه پاره برای کرشن مهیا ساخته بود که دنبال هر فیلی
هشت فیل دیگر میرفت مجموعه شصت و چهار فیل بود و صد کنیزک صاحب جمال
که از سر تا پا در زر و زیور و مروارید و گوهر غرق بودند همچنین صد غلام تازی سوار
با کمرهای مرصع بر میان و هژده هزار شال کشمیری نفیس و سه هزار ماده گاو
قسطاس که از ولایت چین آمده بودند و یک گوهری که در شب و روز در رخشندگی
آن مساوی بود و یک ارابه که آنرا اشترها میبرداشت در روزی پنجاه و شش کروه
میرفت و از مردم چار گونه که همراه کرشن بودند همه آنها را هشت چندان

خیج الیوم مقرر فرمود درجودهن چون خاطر از ترتیب مهمانی و اسباب و
پیشکش جمع ساخت میخواست که با قبائل و اولاد و اتباع خویش پیاده باستقبال
کرشن جیو روان شود و حکم عام کرده بود که از زنان پرده نشین و غیرها هر کرا
میل دیدن کرشن جیو باشد بر بام و قصر بر آمده به بینند و هیچکس مانع نباشد
و اهل بازار و کوچه ترتیب آئین بندی داده و منتظر بودند و خانهای دساسن را که
در هستناپور واقع شده نهایت ترتیب و صفا داده برای کرشن جیو خالی ساخت
بدر دهتراشت را این آرایش او آفرین بسیار نمود و گفت عجب خوب واقعه شده
که شما درجودهن را بدین آوردید و از علو همت شما ظهور امثال این طور چیزها
عجب نیست چه پادشاهان و حاکمان که اسباب تجمل جمع میکنند برای همین روزها
بکار می آید بعد از آن بدر گفت که از مهمانی کرشن جیو هر چه مقرر کردید در محل است
و ترتیب مجلس نیز بدین گونه خوب نهایت شده اما فکر به اصل اینست که برای مهمی
که کرشن بوکالت آمده آن مهم را حسب دلخواه او بسازید و پنج موضع را که پانڈوان
از شما طلب میدارند بدهید و اگر تعظیم ظاهری کرشن جیو بسیار کردید و مهم سازی پانڈوان
نشد کرده و ناکرده برابر است و کرشن جیو آن طور کسی نیست که نفع خود را منظور میداشته
باشد نزدیک او دوست قبول و نا قبول مساوی ست درجودهن در تامل شد و گفت
این سخن بدر راست میگوید که کرشن جیو برای هواخواهی پانڈوان اینجا آمده به آنها
خصوصیتی دارد که با ما ندارد هرگاه که چنین باشد ما چرا اموال خود را تلف سازیم و با او
پیشکش کرده بسوزیم بلکه مناسب ست که او را تعظیم هم نکنیم و در رنگ سایر وکیلان
با او سلوک نمائیم و اگر با او پیشکش بدهیم و صلح را بطوریکه او میخواهد قبول کنیم اهل عالم حمل
بزبونی ما خواهند کرد و خواهند گفت که ما ترسیده ایم و در کاریکه مرد را اهانت باشد چرا
کنیم و این اندیشه هرگاه که بخاطر احاد الناس میرسد در خاطر حاکمان و صاحب
دولتان که دم از شجاعت و غیرت و شهرت میزنند بطریق اولی باید که رسد بهیکم پتا
گفت که تعظیم او اگر کنید یا نکنید بخاطرش هیچ بدی نمی آید اما اینقدر بکنید که در باب صلح

هرچه بفرماید قبول دارید و درا رنجیده و آزرده از خود نفرستید درجودهن گفت مرا چنین
بخاطر میرسد که چون پیش پانڈوان هرچه هست و نیست همین کشن ست و ایشان همه
بقوت او می نازند مناسب ست که او را بربندیم و در حبس نگاه داریم چه او تنها
آمده است و ما را آن قوت ست که هرچه خواهیم با او کنیم بعد از گرفتن او پانڈوان
شکسته بال میشوند و قوت مقاومت با ما ندارند دهرتراشٹ گفت که زنهار زنهار این
وسوسه بیهوده در خاطر نباید آورد که نسبت برایان و راجگان و حاکمان این سخن
عیب تمام دارد و راستی ایشان درین سخن نسبت گرفتن و بند کردن وکیل مطلق
شوم ست و یمین ندارد چه جای آنکه همچو کرشن کسی بوکالت آمده باشد قطع نظر از
از خویشی و عزیزی ملاحظه بزرگی او باید کرد و این طور اندیشه در حق او تصور نباید کرد
دیگر تو چه طور او را می توانی بست که او قوتی دارد که در هیچکدام تا بطور قوت
نیست پس بهیکهم پتامه بطریق درشتی با دهرتراشٹ گفت که پسر تو درجودهن بسیار
ناخلف ظاهر شد شرارت و فتنه و فساد از و نمایان ست و او غیر از جنگ و بدی
چیزی دیگر نمی اندیشد و ما را یقین شد که زوال او نزدیک رسیده و ما می ترسیم که
مبادا بشومی او گرفتار شویم بهیکهم پتامه این سخن بگفت و بر خانه رفت و بدر نیز
خشمناک شده باتفاق او بدر رفت و کرشن چون روز شد غسل کرده عبادت مقرری که
داشت بجا آورد و از بستهل بجانب هستناپور روان شد و چون
نزدیک شهر رسید کوروان از خرد و بزرگ هر قدر که بودند غیر از درجودهن پیاده
باستقبال او رفتند و زن و مرد و پیر و جوان تماشای او بیرون آمدند و کرشن جمیع
را به تعظیم تمام دیدند و از هر کدام خبر خیریت می پرسید تا آنکه در منزل دهرتراشٹ
آمد و در مجلس دهرتراشٹ برهمنان صندل وغیره بجهت پرستش آوردند و دربان
مهمانخانه درجودهن بعد از ساعتی آمد کرشن را چون دید کرشن هوای کار بفراست دریافت
و احوال را از استقبال ناکردن درجودهن و طرح غرور و تکبر و روش آشنائی او
معلوم کرد و ساعتی به تکلف در منزل دهرتراشٹ نشست و دلداری میکرد

بعد ازان به بهانه ملاقات پدر برخاسته بمنزل او رفت پدر تفصیل احوال پاندوها
پرسید پس ازان کرشن جیو در حویلی پدر بدیدن کنتی رفت و کنتی پاندوان را یاد
کرده در گریه شد و از کرشن جیو پرسید که مدت چهارده سالست که من از ایشان
جدا افتاده ام و مرا گریه کنان گذاشته رفته بودند و شنیده میشود که محنت بسیار پیش
ایشان آمده حالا چون اند و چگونه می گذرانند و دروپدی را که کوروان ایذای بلیغ
رسانیده بودند حالت او چه شد درین جلای و پریشانی و سرگردانی چطور توانست
بسر برد و من از احوال پریشانی خود بشما چگویم که ازان باز که در خانه پدر خود سورسین
متولد شده ام و او مرا براجه کنت بهوج نام بدختری داد و ازانجا بخانه
راجه پاندو افتادم یک روز بخوشی نگذرانیده ام چون پاندوان فرزندان من بحد
کمال رسیدند مرا از ایشان امیدواریها شد ایشان را این طور واقعه پیش آمد
که بجنگل بجنگل کوه بکوه و دیهه بدیهه آواره شدند و من تنها درین جا بچنگ کوروان
افتادم که شب و روز از سرزنش ایشان خلاصی ندارم کرشن جیو کنتی را
دلاسا داد و پنهان باو گفت که حالا خاطر جمع دار پسران تو بسیار لائق اند که
هر جا مسافرت کردند دشمنان را مغلوب ساختند و دوستان بسیار بهم رسانیدند
وقت طلوع دولت ایشان نزدیک رسیده و چندین هزار فوج به کمک ایشان
جمع شده عنقریب ست که آمده کوروان را نیز فتح کنند و ولایت موروثی
خود را از ایشان بگیرند این سخنان را کرشن به کنتی گفته ازانجا برخاست و
بخانه درجودهن آمد و دیوانخانه عالی دید که اسباب عشرت و کامرانی همه در انجا
جمع بود چون ترتیب مجلس را معاینه کرد بسیار تعجب نمود و بر صندلی زرین که برای
او ترتیب کرده بودند نشست و جمیع راجهای بزرگ صف بسته گرد گرد او ایستاده
بودند و درجودهن خود بتقطیع تمام بالای تخت خود نشسته ماند و ازینکه نمودار مملکت
دهلی که عبارت از اندرپرست ست در سراپرده بود کرشن را در نظر نیاورد اولا فرمود
تا میوه های گوناگون و خوشبوها و عطریات و مال بسیار در مجلس آوردند بعد ازان

اسباب مهمانی از اطعمه و اشربه مهیا ساختند و کرشن از انها هیچ چیز تناول نمیکرد درجودهن
گفت چرا بانها میل نمیکنید کرشن جیو جواب داد کسی که در خانه یکی می آید و مهمانی او
میخورد از دو حال بیرون نیست یا انکه در میان مهمان و میزبان محبت و بی تکلفی باشد یا
آنکه مهمان محتاج بخورد و اشام او باشد ازین هر دو صورت میان ما و شما هیچکدام متصور نیست
که نه ما بشما محبت داریم و نه مارا افلاسی و محنتی روی آورده است درجودهن گفت هر چند
شمارا احتیاج بمهمانی کسی نیست اما محبت چرا با ما ندارید کرشن جیو گفت محبت میان ما و شما
دران زمان باشد که شما از مقام بد اندیشی پاندوان بگذرید و در مقام صلح آمده مدعائی
که دارند قبول نمایید درجودهن گفت که نسبت عزیزی ما و ایشان متساوی ست
سبب چیست که جانب ما را گذاشته همه رعایت جانب ایشان میکنی کرشن جیو گفت
از این سبب ست که ما چون بشما و جماعت خویشی داریم ازین جهت میخواهیم که
میان شما صلح شود و هیچکدام از شما هلاک نگردد و انکه من حالا از جانب پاندوان
سخن میکنم و ترجیح جانب ایشان بر شما میدهم دو سبب دارد یکی آنست که من حالا
از جانب ایشان به ایلچی گری آمده ام بر من لازم ست که از جانب ایشان سخن بگویم
دوم دیگر آنکه ایشان همه نیکوکاراند و در ایشان اصلا بدی و نفاقی نیست و شما آن طور
نیستید پس مرا خوردنی شما خوردن حرام ست و دیگر خوردنی در خانه دوستان میباید خورد
من وقتی با شما دوست میشوم که شما سخن مارا بشنوید و من هر سخنی که میگویم آن نیست که
که همین جانب پاندوان داشته باشم بلکه درین حکایت صلح بیشتر ملاحظه جانب شما
میکنم چرا که اگر کار میان پاندوان و شما بجنگ رسد غالب ظن آنست که پاندوان
بجهت نیکوکاری و خیرخواهی و نیکی که در ذات ایشان ست بر شما غالب آیند پس من با شما
دوستی میکنم که شمارا از جنگ منع میکنم و میگویم که صلح بکنید مرا دشمن چه تصور میکنید چگونه طعام شمارا خوردن
روا دارم اگر شما مرا دوست خود میدانید و سخن مرا بشنوید من هم هزار مرتبه شمارا بیشتر
از پاندوان دوست میدارم و ایشان را بر شما ترجیح نمیدهم و چون شما سخن مرا
قبول نمیکنید چون شمارا با پاندوان برابر دارم که ایشان اصلا از گفته من هیچ وجه

تجاوز نمی نمایید پس مرا در خانه شما طعام خوردن روا نیست و اگر طعام بخورم در خانه بدر
خواهم خورد کرشن جیو این سخنان گفته برخاست و بخانه بدر رفت بهیکهم پتامه
و درونه چارج و کرپاچارج و همه برادران درجودهن همراه کرشن روان گشته بخانه
بدر متوجه گشتند چون کرشن جیو از خانه درجودهن بر آمد هر کدام ازین بزرگان
او را بخانه خود تکلیف مینمودند کرشن گفت که اگر بخانه یکی از شما بروم شاید خاطر
دیگری آزرده شود پس بهتر آنست که مرا بگذارید تا بخانه بدر بروم و شما همه
انسانیت خود بجا آوردید کشن همه را وداع نموده بخانه بدر رفت بدر آنچه
ممکن بود خدمتگاری کشن جیو بجا آورده همه خدمتها را خود میکرد و اصلا از
خدمت نمی نشست و شب تا صباح در برابر کرشن ایستاده بود و کسی دیگر را
نمیگذاشت که خدمت میکرده باشد بعد ازان بدر بکشن گفت که شما را لازم نبود
که بهستناپور تشریف آرید چراکه درجودهن چنانچه شما هم میدانید مرد بدنفس و
گنهگار و عاصی ست و قدر شما را چنانچه میباید نمیداند و سخن شما را شاید
که نشنود و حالا کمال غرور پیدا خواهد کرد که کرشن جیو هم نزد من آمد و درجودهن
آن مرد عاصی ست که لیاقت آنکه مثل شما با او سخن بگوید ندارد و سخنی که او میگوید
نمیباید شنید و جواب او نمیباید داد کرشن گفت که تو راست میگوئی اما آمدن من
ازین جهت بود که سخنان بسیار از ایشان می شنیدم و میخواستم که خود اینها را ببینم
چون مرا با ایشان نسبت خویشی در میان ست خواستم که شاید نوعی شود که خانواده
این جماعت بیکبارگی ویران نشود و حالا که دیدم و دانستم که زوال اینها نزدیک رسیده
و من یک مرتبه دیگر هم در مجلسی که همه ایشان بوده باشند آنچه صلاح ایشان خواهد بود
خواهم گفت اگر بشنوند بهتر و اگر نه شنوند باز دیگر خود دانند مرا یکبار نصیحت ایشان
بجا می باید آورد روز دیگر چون صباح شد کشن غسل کرده تعظیم آفتاب چنانچه دستور
ایشان بود بجا آورده بعد ازان برهمنان و بادفروشان که در هستناپور بودند همه
بدر خانه کرشن آمده او را تعریف و دعا کردند کرشن جیو همه ایشان را انعامات فراوان

داد بعد ازان همه برادران درجودهن و بزرگانی که در هستناپور بودند همه بملازمت کرشن
آمدند بعد ازان درجودهن و کرن و دوساسن و شکن آمدند کرشن ارا به خاصه خود طلبداشت
کرشن جیو و بدر و ساتک و دارک که مهلبان کرشن بود برارابه خود سوار شدند و درجودهن و
سکن برارابه دیگر و هرکدام از بزرگان برارابها سوار شده بدیوانخانه که دهرتراشت و
بهیکم تاپمه نشسته بودند آمدند و دهرتراشت و بهیکم تاپمه باستقبال بسیاری گام پیش رفتند
بعد ازان کرشن جیو و دهراشت و بهیکم تاپمه و درجودهن بر تخت مرصع که خاصه درجودهن
بود نشستند و دیگران هرکدام ارورنه چارج و کرپاچارج و اسوستهاما و سکن و دوساسن
وغیره بر صندلی های طلا نشستند و بعضی دیگر بر صندلی های نقره و بعضی بر زمین
بقدر مرتبه خود نشستند بعد ازان کرشن جیو به بهیکم تاپمه گفت که نارد و بعضی دیوتها
از بهر جهت دیدن مجلس شما آمده اند و برای طلب ایشان بهیکم تاپمه برخاست و نارد
و دیوتهای دیگر را تعظیم کرده و ایشان را طلب داشت چون ایشان آمدند همه تعظیم
بجا آورده نارد و دیوتها را بجای مناسب جای دادند و همه ایشان دم فرو بسته بودند
بعد ازان کرشن جیو به دهرتراشت گفت که شما پادشاهان بزرگ اصیلید و حالا هیچکس در
عالم این سامان و لشکر و اسباب و شوکت و عظمت که پسر تو درجودهن دارد ندارد
اما حالا این پسر تو تمام نیکی ها را در پس پشت انداخته بدی را شعار خود میسازد و شما
میدانید که پانڈوان خویشان شما هستند و شما شنیده اید که باوجود آنکه پانڈوان را
شما بی خانمان و بی سر و سامان صحرا سر داده اید ارجن چه کارها کرده چنانچه تمام مردمان
آسمان و دیوانی که تا این زمان هیچکس حریف ایشان نشده بود ارجن بر همه غالب
آمد و همه ایشان زبون او شدند و چه دیوان زبردست را با لشکر و حشم در هم شکسته
و همه را زیر و زبر ساخت اگر حالا چنان شود که ارجن با شما دوست گردد و همچو
برادران دیگر شما بوده باشد هرآینه باعث زیادتی عظمت و شوکت و نیکنامی شما
خواهد بود و هیچکس جواب این سخن کرشن نداد و پرسرام پسر جمدگنی که همراه نارد و دیوتها
آمده بود به سخن درآمد و گفت که یک راجه بود دنبهو دبهو نام که تمام دنیا در تحت

१२ममीक्षव

تصرف داشت و هر صباح که بر میخاست مردمان را می طلبید و میگفت که هیچکس
بوده باشد که با من جنگ تواند کرد چون مدتها این کار کرد و هیچکس نمیگفت که
کسی در برابر تو جنگ تواند کرد پس بفرمود تا جماعتی از عالمان و رکهیشران
و عابدان را که در کوهی بعبادت مشغول بودند طلبیدند و از ایشان پرسید که
شما مردمان دانا اید هیچ میدانید که در عالم کسی بوده باشد که با من جنگ
تواند کرد ایشان گفتند که در سگنده معدن دو کس هستند یکی نر و دیگری
نارایین نام دارد ایشان با تو جنگ توانند کرد راجه چون این سخن بشنید تمام
لشکر و حشم خود را از فیل و آتشبازی و غیره همراه گرفته متوجه سگنده معدن شد
چون بآنجا رسید پیش آن دو کس رفت آنها را دید که از ریاضت بسیار زار
و نزار و لاغر و بیمار شده اند نه خبر از سر دارند و نه از پا ایشان راجه را پرسیدند
که بصحت و سلامت هستید و برای مهمانی او آب سرد آوردند و از گل و میوه
هر چه داشتند پیش او کشیدند و بعد از آن گفتند که تقریب آمدن شما درینجا
چیست راجه گفت که من بزور خود تمام عالم را در تصرف خود آورده ام و همه دشمنان را
کشتم و کسی نمانده که با من سرکشی تواند کرد این زمان آمده ام تا با شما جنگ کنم و
مهمانی که از شما میخواهم همین است که با من مستعد جنگ شوید زاهدان گفتند که منشا جنگ
یا حرص است یا غضب و ما مردم فقیرانیم و از همه خود را گذرانیده ایم و در بیابانی قرار
گرفته و به برگ درختان و میوه جنگل قناعت کرده با ما بی تقریب چرا جنگ میکنی
چون جهل راجه از حد گذشت و هیچ نوع آنها را معاف نداشت بعد از مبالغه بسیار
یکی از آنها که نر نام داشت یک دسته خس جاروب در دست گرفت و به راجه گفت بیا
با من جنگ بکن تا قدرت تو معلوم شود راجه بخندید که سلاح جنگ ما تیر و تبر و
گرز و شمشیر و سنان است تو که در برابر ما دسته خس و خاشاک آورده این چه نوع
سلاحی است و با این همه تو اگر قبول داری ما را چه مضائقه است بعد از آن هر
دو راجه هر دو مشغول بجنگ شدند و تیری که راجه بزاهد می انداخت او در مقابل

بیک خسی از آن دسته جاروب راجه را میزد تا آنکه مجروح شد پس لشکر خود را بفرمود که
او را از تیر و شمشیر بگیرند هر سلاحی که باو حواله میکردند کارگر نمیشد او همان دسته
خس جاروب راجه را با تمامی لشکر او زخمی و مغلوب ساخت بمرتبه که بعضی را دست
از کار رفت و بعضی را سر از بدن بریده و گوش و بینی بعضی بریده شد چون راجه
دید که هیچ وجه حریف ایشان نمیشود و دانست که این زور و قدرت ایشان از جای
دیگر است دست از جنگ باز داشت و هر سلاحی که داشت تمام را بانداخت و پیش آمده
در پای ایشان افتاد و از ایشان عذرخواهی نموده ایشان دل با او صاف کردند
و گفتند من بعد بحشمت و لشکر و اموال و اسباب دنیاوی مغرور مشو و تکبر هیچ بندهٔ
خدا مکن که تکبر خداوند تعالی را سزاوار است و هیچکس خصوصاً فقیر را بچشم کم نظر
مکن راجه از ایشان دعا التماس نمود و ایشان او را دعای خیر کرده گفتند که حالا
ما را بیش ازین از مشغولی و عبادت مانع مشو و بسر سلطنت و ملک خود باز گرد و آن
برهمنان را که ترا پیش ما فرستاده اند از من دعا برسان راجه باز گشت و بولایت
خود باز آمد و من بعد دیگر تمنای با هیچکس خصوصاً با هیچو ایشان نکرد پرسرام گفت
چنانچه که آن راجه با آن لشکر و اموال و حشم از پیش آن دو فقیر بجهت غرور منهزم
گشت شما را هم میترسم که بجهت این تکبر و غرور همان حال بلکه هزار مرتبه از آن بدتر
پیش آید پرسرام بدریودهن گفت که از شما لایق نیست که میگویید که هیچکس
حریف ما نمیشود چرا که حالا تو آن راجه دمبهودبهو هستی و نارایِن کرشن و نر
ارجن است چنانچه آن زمان از نر منهزم گشتی حالا هم اگر لجاج و عناد کنی همان حال
پیش تو خواهد آمد پرسرام این سخن را بدریودهن گفته خاموش شد بعد از آن
کنو[1] نام برهمن که بغایت عابد و مرتاض و مستجاب الدعوات بود گفت که
پرسرام راست میگوید اگر شما خیریت و سلامتی خود را میخواهید باید که با پاندوان
آشتی بکنید اگر قبول نکنید شما را زیان خواهد آمد و من بر نظیر این سخن حکایتی به شما
نقل میکنم ماتل[2] که مهابان اندرست در خانه او دختری متولد شد گن کیشی[3] نام

१ कराप
२ मातलि
३ गुणकेशी

کردند چون بحد بلوغ رسید بنوعی صاحب جمال شد که زیاده ازان تصور نتوان کرد
و ماتل بزن خود که سدهرما نام داشت گفت که این دختر کلان شده است او را شوهری
میباید داد زنش گفت که او را بکسی که لائق او باشد نکاح باید کرد ماتل گفت که من هم
درین فکر مانده ام و شبها قرار و خواب من رفته است چرا که هر جا ملاحظه میکنم نه در مردم
آسمان و نه در زمین و نه درمیان گندهربان هیچکس را می یابم که لیاقت شوهری
این دختر داشته باشد حالا اگر تو صلاح می بینی من بقعر زمین بروم چرا که شنیده ام که
آنجا مردمان صاحب جمال و عابد و فاضل و شجاع میباشند شاید درمیان ایشان
کسی را ببینم که لائق آن باشد که این دختر را باو بدهم زنش گفت بسیار خوب خیال
کرده ماتل متوجه قعر زمین شد در اثنای راه نارد باو ملاقی گشت پرسید کجا میروی
او قصه خود را تمام بنارد گفت که حالا میخواهم که به قعر زمین بروم که شاید آنجا کسی
را بیابم نارد گفت اگر بگوئی من هم همراه تو بروم هر دو پیش برن رفتند و برن
خیر و خبر پرسیده بعد زمانی باز بقعر زمین رفته بجائی رسیدند که درمیان آب مقام
برن بود نارد بماتل گفت که تو دیدی که برن چطور فرزندان و نبیره ها دارد و درین مقام
نزهت فزا که می بینی پهسکر نام فرزند برن میباشد و پهسکر بسیار جوانی خلیق متواضع
نجیب است و طریق و سلوک باهلخانه و مردم خویش خوب دارد و آب زلال که دیوتها
نوشیده اند همه ازینجاست و این مقامیست که لشکر شیش ناگ و آن عبارت است از
ماران قعر زمین درینجا بانواع فریادها میکنند و آتشی که درون دریا جا دارد درینجاست
و زمانی که مدت انقطاع عالم نزدیک خواهد شد آن آتش ازین مقام سر خواهد زد
و ایراپت فیل اندر ازینجا پیدا شده و آبهای دریا را بخرطوم خود ازینجا میکشد و بموقع آن
باد و ابر باران میدهد تا در عالم ببارد و پهسکر حکومت اینجا دارد ماتل گفت مقصود تو
ازین سخنان معلوم شد من پهسکر را هم دیدم و جای و منزل او را سیر کردم اما
دل من ازینجا آب نمیخورد و نمیخواهم که او را بدامادی قبول کنم ازینجا پیشتر
میباید رفت نارد و ماتل پیشتر روان شدند به هرن پور رسیدند نارد تعریف

२ पुष्कर

२ हिरायपुर

آن شهر بنیاد کرده و گفت این شهر را معمار اینداربس کرد یا نام عمارت کرده و جای
دیوان و دیوان زن است و اینداره کبیر و بدن را نیز اینجا مدخلی نیست و قلعه
بازوی آن و دروه دیوارش همه از طلاست و راجه برن آنرا آبادان کرده و
کال کنج[1] نام دیوان درین شهر مقام دارند و طائفه از دیوان که یکی نیرت[2] و دیگری
جاتودهان[3] نام دارد ساکنان این شهر اند و جمعی از دیوان که آنها نبات کوچ نام اند
و دندانهای این دیوان بشکل دندان فیل و کراز میباشد و پاره از احوال دیوان
نبات کوچ[4] بالا مذکور شده فی الجمله مردم شهر این طور اند که معلوم کرده ای و جاهها
زاهدان و عبادتخانهای ایشان درینجا بسیار است و قصرهای عالی و منازل
پاکیزه بشماره نیست که بالاتر از آن متصور نیست اگر قابل تو باشد کسی برای اناوجا
تفحص نمایم ماتل گفت که این مردم هم مناسب نیستند که با ایشان مصاهرت
یعنی سمدهیانه و قرابت توان کرد چه من در شهر دیوتها میباشم و این دیوان
مخالف دیوتها اند و راه آمد و رفت میان من و ایشان مسدود خواهد بود و دیوتها نیز
از من میرنجند از انجا پیشتر روان شدند بطبقه زمینی رسیدند که در انجا مرغان گوناگون
و جانوران عجیب و غریب می بودند و سردار آن همه جانوران مرغیست که آن را گرڑ
میگویند و آن جانوریست مشهور و در هیأت و وضع نادره روزگار است نارد گفت
که ازین مخلوقات هیچ یکی را خوش میکنی ماتل گفت که اگرچه این جانوران را
آن قدرت هست که بهر شکلی که خواهند بآن صورت برآیند و بهره از آفرینش
دیوتها نیز در سرشت ایشان هست اما مرا خوش نمی آید که با این طائفه نسبتی واقع شود
از انجا نیز بیشتر روان شدند بشهر بهوگ وتی[5] رسیدند نارد گفت این جائیست
که شیش نام ناگ درینجا میباشد و شهریست در نهایت پاکیزگی و خوبی ضرب المثل اهل عالم
شده و شیش[6] نام ماریست که بر جمیع ماران سردار است و هزار سر دارد و هفت طبقه
زمین با این کوهها و شهرها و دریاها و سایر اصناف مخلوقات بر یک سر او قائم است
و انواع اصناف ماران رنگارنگ که سرهای اینها از یک تا هزار است همه درین شهر اند

१ कालकञ्ज
२ नैऋत
३ यातुधान
४ निवातकवच
५ भोगवती
६ शेष

१ ऐरावत
२ सुमुख
३ चिकुर
४ आर्यक
५ वामन

وشما را اینجا از حد اندیشه بیرونست و از جمله اولاد ماران مشهور که ایراوت نام دارند ماریست
سومکه نام و نسبت بسایر اصناف ماران بغایت صورت خوب دارد و پدر آن مار
چکر نام پسر آرجک بود که در قبیلهٔ خود اعتبار تمام داشت و مادرش از نسل بامن ست
که او هم شهرتی دارد و قوت و زور این جنس ماران دران مرتبه ایست که چون
میان گرر و ماران جنگ شد گرر بر همه ماران غالب آمد اما زور او برین طایفه نرسید
ماتل به نارد گفت که از همه اصناف مخلوقات این سومکه مرا خوش آمده است او را
بدامادی قبول دارم نارد به ماتل گفت که تو همین جا توقف کن تا آنکه من پیش پدر او
چکر بروم برای مصاهرت تو او را راضی سازم پس نارد پیش چکر رفت و گفت که سهلبا
اندر ماتل نام در فلان جا ایستاده است و انتظار ملاقات تو دارد و او آنچنان مرتبه
تقرب دارد که اندر لحظه بی او قرار نمیتواند گرفت و عرابه اندر که هزار اسپ تازی
بر میدارد همین شخص می راند و در روز جنگ بر غنیم اولا این حمله میکند بعد ازان
اندر نارد بامثال این مقدمات ماتل را تعریف بسیار کرد و بعد ازان بچکر مار گفت
که مقصود از آمدن او اینست که او دختری دارد در حسن و لطافت بی نظیر و بانواع
هنرها آراسته میخواهد که آن دختر را بسومکه فرزند تو بدهد چکر قبول کرد پس نارد گفت
که حالا همراه ماتل بعالم بالا میباید رفت و پسر را کتخدا ساخته آن دختر را همراه باید آورد
و درین ضمن ملاقات با اندر نیز واقع میشود چکر سومکه را همراه گرفت و اسباب کتخدائی
را سامان ساخت و همراه نارد و ماتل جانب اندر روان شدند چون آنجا رسیدند
دیدند که در مجلس اندر بشن هم نشسته است و مردم دیگر که همنشین او بودند حاضرند
بتعظیم تمام بپای اندر افتادند و ازوی رخصت گرفته کار خیر سومکه کردند و ماتل
بجهاز بسیار کارسازی نموده خویشان را رخصت داد و ایشان برای وداع
باز نزد اندر رفتند وقت وداع ایشان بشن با اندر گفت که سومکه از قعر
زمین تا اینجا آمده چیزی دیگر لایق او نمی بینم غیر ازین که آب زلال بوی باید داد
اندر گفت آنرا چه احتیاج ست که از من چرا می پرسید شما حاکم آید هرچه خوش آید

به بهیم‌سین گفت چون من بشما میگویم بدست خود عنایت فرمائید چون دست شما
دست فست اینده قدری آبحیات که بخوردن آن حیات ابدی می یابند شگوفه را
بطریق یادگاری ارزانی داشت پدر و پسر عروس را گرفته بجانب منزل خویش
روان شدند چون بشهر مهوگوتی رسیدند گرگ که دشمن ماران ست این خبر
شنید که اندر آب زلال باران بخشیده و آنها را بحمایت خود گرفته این معنی برو
بغایت ناخوش آمد و اندیشید که امروز یکی آب زلال بخشیده فردا بدیگری خواهد داد
و این حرکات سبب تقویت ماران میشود گرگ فی الحال پیش ایندر رفت و گفت که
حق سبحانه تعالی ماران را قوت ما ساخته شما چه کار کردید که آنها را در حمایت خود
گرفتید و آبحیات داوید بسیار نامناسب واقع شده چه قوت و کفاف من و
فرزندان من همه از ماران بود حالا باستظهار شما ماران قوت میگیرند و اهل و عیال
من از گرسنگی می میرند حاصل این وبال و نکال بر ذمه که خواهد بود و درمیان اهل عالم
مراهم سردار جانوران میگویند چنانچه شما حاکم ولایت خود بید و آن زمان که ماران غالب
بیایند بالضرورة لازم می آید که من رعیت انها باشم اگر این عذر پیش آرید که آبحیات
بماران بشن داده است منع نیست و من از بشن نمیترسم چراکه صاحب تصرف شمائید و
داد و ستد تعلق بشما دارد و دیگری را چه گناه است و اگر تو بخود مغروری منهم در حسب
و نسب از تو کمی ندارم چنانچه تو پسر کشب و نواسه دچه میشوی من هم درین نسبت
شریکم و اگر تو حکومت یک عالم داری من در هر سه عالم که عبارت از ترلوک ست سیر دارم
و اگر خواهم همه عالم را بربال و پر خود گرفته بردارم و اگر مغروری باین شده که تو دیوان زبردست
مثل برتراسر و غیره را کشتی من هم دیوان قوی را خیلی کشته ام و در وادی زور
چنانم که اگر بال خود را بجنبانم تمام دریا را در جنبش در آرم و زمین را بجنبانم و همه این
دیوتها که درین مجلس اند بزرگی ترا قائل اند و از تو اعتبار میگیرند اما پیش من انقدر زور
نداری و دلیل این دعوی آنست که اگر خواهم همین زمان ترا بر بازوی خود بگیرم و
از جا در آورده گرد سر خود بگردانم چون گرگ لاف کرد و دعوی او از حد گذشت بشن را

این سخن بغایت دشوار آمد و گفت ترا این رتبه نیست که در حضور من این همه بلند پروازی
میکرده باشی سخن بقدر مرتبه خود گفتن لازم است نه آنکه دعوی بی معنی باشد و آنچه
میگوئی که تمام عالم را بر بال و پر خود بگیرم و بحرکت بال دریا را برهم زنم محال صرف است
و بر تقدیری که راست هم باشد با این چیزها چرا مغرور باید شد چه کسانیکه قوت و فرزانگی
دارند بر زبان نمی آرند که ما چنانیم یا چنین پس بشن بازوی خود را بر پشت
گرڑ گذاشت و با او گفت که اگر بار دست مرا توانستی برداشت پس به یقین بار
عالم را میتوانی بر پر خود گرفت بمجرد دست نهادن بشن گرڑ بیتاب گشت و
باز افتاد و نزدیک بود که بمیرد و پرهای او شکسته از هم جدا شده بر بخت بعد از آنکه
بهوش آمد در پای بشن افتاد و گفت من بعجز خود اعتراف نمودم دانستم که قدرت
من نسبت بشما مانند زور پشه است در جنب فیل بلکه از آن هم کمتر اینقدر معلوم
شد که مرا اینقدر ضرر بواسطه شومی زبان من رسید چنانچه گفته اند بیت زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد + بهوش باش که سر در سر زبان نکنی + بشن را بر حال او رحم
آمد و آن گستاخی را معاف کرده در کنار گرفت و گفت تو عزیز ما هستی اما مقصود ما ازین
نمایش آن بود که هیچ کدام باید که بر خود غرور نکند و خود فروش نباشد و این قدر
بدانند که بزرگی و کبر با حضرت عزت را می سزد چون این حکایت تمام شد آن زمان
کنو بدرجودهن گفت چنانچه گرڑ تکبر و نخوت کرد و بجوز مغرور شد و آنچه دید شما هم
تا آن زمان لاف مردانگی میزنید که پاندوان نیامده اند بعد از آن که با ایشان
کار خواهد افتاد سزای خود خواهید دید چنانچه گرڑ سزای خود دریافت درجودهن بعد
از آنکه این سخنان و حکایات را از پرسرام و کنو شنید در دل از ایشان بسیار
رنجیده و از درون نفسهای سرد بر کشید و پنهانی به نگاه خصمانه در ایشان بدید
اما بظاهر گفته را ناگفته تصور کرده هیچ بر زبان نیاورد چون نارد بی مزگی درجودهن
را بفراست دریافت و دانست که پرسرام و کنو حکم دشمنان او دارند خطاب
باهل مجلس کرد و گفت که این بزرگان سخن راست و درست گفته اند و میگویند آگاهی

که بسمع رضا شنود و آنها را کار بندد کم ست وکسی که سعادتمند ست او را با جهل هیچ کاری نیست و دانا آن کسی ست که از سر انصاف نگذرد و سخن حق را استماع و طاعت بشنود و بداند که انچه پیران و بزرگان گفته اند و میگویند از روی تجربه و عاقبت اندیشی ست وصلاح دنیا و آخرت در ان ست و گفته ایشان را حمل بر غرض نکند خلاف آداب است که هر چه از بزرگان شنود و ایشان بفرمایند همان را نکند و رضای ایشان را بر رضای خود مقدم دارد هر چند بظاهر مخالف عقل او باشد و مانند گالو رکهیشر نباشد که با بشوامتر رکهیشر جهل کرد و گفته او را نشنود و او عاقبت پشیمان شد اهل مجلس پرسیدند که حکایت آن هر دو زاهد چگونه بود نارد گفت که بشوامتر زاهدی بود بغایت مرتاض و از خلق کناره گرفته بعبادت حق سبحانه تعالی شب و روز مشغول بود و وجه تسمیهٔ او همین ست که مجرد از خلق میبود روزی حق سبحانه تعالی نیکی نفسی دهرم را بصورت زاهدی متجسد ساخت که نام او بسشت بود و خواست که خو بهای او را بر خلق ظاهر سازد پس بسشت پیش آمد و گفت که من گرسنه ام آمد برای مهمانی وی دیگچه از برنج پخت و آن دیگ را بر سر خود برداشته پیش مهمان آورد مهمان بسوامتر را گفت نه تو این دیگ را گرفته همین جا ایستاده باش تا من یکناره دریا رفته غسل کرده بیایم و طعام را تناول نمایم مهمان این بگفت و از نظر غایب شد تا صد سال تمام برفت و درین مدت که بسشت غایب بود بسوامتر دیگ را بر سر گرفته مانده بود گالو که شاگرد بشوامتر بود دست بسته پیش استاد بخدمت قیام مینمود بعد از صد سال آن مهمان باز آمد و دید که بشوامتر در همانجا که او را گذاشته رفته بود ایستاده است بسیار خوشحال شده طعام را طلب داشت و باشتهای تمام آن طعام را خوردن گرفت و چنان یافت که برنج را گویا حالا پخته اند بسشت بعد از فراغ طعام او را دعای خیر کرد و گفت که من میخواستم که خیرات و طاعت ترا بیازمایم ترا در وادی جوانمردی و ترک و تجرید چنانچه می بایست یافتم این بگفت و برفت و بشوامتر بشاگرد خود گالو گفت که تو خدمت بسیار کرده حالا برو و آسائش بکن که ما از تو راضی ایم گالو گفت که

گالو ۲

اوستادی هرچه باشد از من بگیرید اما این نیست که بروم و از خدمت شما محروم
باشم هرچند اوستاد او را بمبالغه رخصت میداد قبول نمیکرد و هر مرتبه همین میگفت
که از ملازمت خود مرا جدا نمیباید ساخت تا آنکه گفتگوی ایشان از حد گذشت
چون شاگرد جهل بسیار کرد اوستاد بشوامتر در غضب شد و گفت که چون سخن مرا
نمی شنوی و ترک ادب میکنی پس هشت صد اسپ برنگ سفید خالص که
یک گوش هرکدام از آنها سیاه باشد برای من بیار تا از عهده حق گذاری آمده
باشی و موجب رضای من گردد او این معنی را قبول کرده رخصت گرفته در پی
آن شد که آن طور اسپان بهم رساند و در اندیشه آن او را نه روز قرار بود و
نه شب خواب از غم و اندوه نزدیک بهلاکت رسید و هر زمان بخود میگفت که چون
سخن استاد نه شنیده ام او برای تنبیه من این تکلیف مالایطاق کرده تا
من هشت صد یابوی لاغر هم نمی تواند رسید چه جای آنکه این طور اسپان که
شاید بغیر از پادشاهان کسی دیگر نداشته باشد درین اندوه قرار داد که چون
من با وستاد سخنی گفتم و خود این خدمت را بر خود فراگرفتم هیچ یاری و غمخواری
ندارم که درین امر امدادی فرماید هیچ چیز بهتر ازین نیست که مرا اجل دریابد کار
دشوار بر من آسان سازد برین قرار خواست که آن طرف دریا شود و خود را
بکشد و یا از اندوه بمیرد گفته اند که در عالم سه کس را غم و اندوه بسیار میباشد
اول آنکه بمحنت و افلاس گرفتار شده باشد عیاذاً بالله منها دوم کسی که قوت
تصرف و تدبیر در امر معاد و معاش ندارد و همه کارهای خود را نامشخص بگذارد
سوم آنکه بدرگاه ملوک و سلاطین اول تقرب داشته باشد بعد از آن از پایه خود
افتاده باشد و این هر سه کس را نه فکر خوردن و نه لذت خواب میباشد و نه از عمر
خود بهره دارند و من اگرچه دانش بسیار کسب کرده ام اما تا این زمان بدرگاه
هیچکس عرضه دست نگشاده ام نمیدانم حال من درین قضیه چه میشود بارے
توکل بر کرم خدای عز و جل نموده گالوردان پیشتر میرفت که بجانوری دوچار شد

دید که او از جا بیرون متحیر و متفکر است و از غم زار و نزار شده پرسید که تو دوست
قدیم منی ترا عجب لاغری می بینم که ترا چه قصه شده و چه واقعه پیش آمده است گالو
بزبان حال با او گفت بیت مرا گفتی عجب لاغر شدی گرد بحسرت گردم * عجب
این است کاندر دوریت من زندگی دارم * گرر را بر حال او رحم آمد و گفت بر
بال من بنشین تا هر جا که اراده داری من ترا آنجا برسانم خواه در هوا خواه زیر
زمین خواه بر روی زمین خواه در مشرق و مغرب خواه در جنوب و شمال گالو گفت
مرا بجانب مشرق ببر گرر او را بر پشت خود برداشت و مثل باد وزنده و برق جهنده
پرنده در رفتن سرعت مینمود گالو گفت از شتابی سیر تو سر من دوران و چشم
من خیرگی پیدا کرده و هیچ چیز را نمیتوانم دید قدری آهسته رو که مرا خوف هشت صد
اسپان که بایستی داد باید داد ناتوان ساخته است و باین رفتاری که تو داری مرا امید باید
گرر گفت اگر تو این قصه همانجا میگفتی من علاج تو همان وقت میکردم این قدر معلوم شد
که تو بسیار خوانده اما علم معاش نمیدانی و علمی که بی عقل باشد در رنگ درختی ست
که بی بر باشد و در زمانی که این تذکره در میان گالو و گرر واقع شد این هر دو در جزیره دریای
محیط بودند بالای کوهی که رکهبهه نام داشت گرر او را از پشت خود فرود آورده و گفت که حالا
ساعتی بالای این کوه توقف باید کرد تا خبری بخورم و از همین جا باز گردم اتفاقاً در ان
جزیره برهمن زنی بود عابده و زاهده شاندلی نام که عمر در ان کوه بعبادت حق عز و جلا
میگذرانید این هر دو در انجا قرار گرفتند و اصلا بتعظیم او مقید نشدند و خبر او هم
نگرفتند آن زن از ترک احترام ایشان در دل خشمگین شد اما بزبان نیاورد و بطریق
مهمانی ما حضری نزد ایشان آورد بعد از ان که مهمانان در سایه درختان طعام خوردند
لحظه خواب کردند چون از خواب بیدار شدند دیدند که پرهای گرر همه شکسته و ریخته بودند
و مثل پارچه گوشت سرخ مینمود گالو چون گرر را حیران و ابکم و عاجز و پر گم یافت ازو
پرسید که این چطور حالتیست ناسازگار که ما آمدیم و ترا چه واقعه پیش آمده کاشکے
بدانم که تاکے درین حال خواهی بود گرر گفت مرا این محنت بواسطه دو چیز پیش آمده

१ ऋषभ
२ शाण्डिली

یکی آنکه قدر این زن عابده نشناختم و او را تعظیم نکردم دوم بخاطر رسیده بود که چون زنجا
ادویه پرخاصیت بسیارست پاره از اینجا باید برد بشومی آنکه در ملک دیگر اندیشه بد
کردم حق تعالی مرا تنبیه داد گرڑ هر دو دست بر سینه بسته نزد آن زن عابده بعجز
بایستاد و گفت چون من تعظیم شما نکردم جزای خود یافتم حالا از من بکرم عفو کنید و از
خدای تعالی بخواهید که بال و پر من بحالت اصلی باز آید عابده گفت که تو خاطر جمع دار
هر کس که اینجا میرسد و مرا بچشم کم دیده رسم تواضع بجا نمی آرد او همین طور می بیند
که تو دیدی اما چون بطریق معذرت پیش می آید دفع شرمساری او میگردد حالا
چون تو میخواهی تفاول کردم که بال و پر تو بر آید اما بشرطیکه بجانب طالبان خدا هر چند
زن هم باشد بچشم حقارت نه بینی که گفته اند بیت خاکساران جهان را بحقارت
منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد گرڑ بال و پر بر آورد و گالو را بر پشت خود
کرده جانب منزل خود روان شد و راه دیدند که بشوامتر از پیش می آید گرڑ او را تعظیم
کرد چون نظرش بشاگرد افتاد پرسید و عهده که تو کرده بودی چه شد و کی وفا میکنی
گالو عذرخواهی بسیار کرد و گفت که مهلت بدهید و روزی چند دیگر هم توقف فرمایند
که در سامان ترددم چون بیشتر بزبان شنید گرڑ گفت که این کار آسان نیست اگر تمام
عالم را یکجا جمع کنند معلوم نیست که این طور اسپان در عالم یافته هم شوند یا نشوند حالا
ما را بخدمت بادشاهی عظیم صاحب شوکت و حشمت باید رفت شاید که این کار از
پیش او کشاید چه گفته اند یا خدمت بادشاه بکن و یا ملازم دریا باش و این طور کسی را
که تعریف میکنم بغیر از راجه پرتشٹان[2] که حالا بکاشی[1] مشهورست نیست گالو پرسید
که آن راجه از نسل کیست و چه نام دارد گرڑ گفت که او پسر راجه نہکھ[3] است که قبل
ازین حکایتش مذکور شده و نام او راجه ججات[4] است و کش حمیه و جمله جادوان از
نسل او میند پس هر دو طی منازل کرده بشهر کاشی رسیدند و راجه را دیدند او بطریق
مهمان نوازی از ایشان پرسید که کجا بودید و بچه تقریب آمدید گرڑ گفت که این برهمن
گالو نام دارد یار قدیم منست و شاگردی و خدمت بشوامتر کهیشر مدت هزار سال

१ काशी
२ प्रतिष्ठानपुर
३ नहुष
४ ययाति

کرده بتقریب اینکه سخن استاد را بجهل قبول نکرده او هشت صد اسپ معهود را ازو
طلب داشته بنابران در خدمت شما آمدیم راجه پرسید که بشوامتر این اسپان را
چه میکند گهر جواب داد میخواهد که جگ بکند اگر شما این مدد میکنید ثواب این کار
بشما خواهد رسید چه گفته اند هر کس بکسی اسپی بخشد به عدد هر موئی که بر اندام آن
است بخشنده را ثواب میشود و همانقدر نکوئی می یابد راجه ججات گفت که آمدن
شما را شرف تمام روی داده بلکه آبا و اجداد من باین سعادت مشرف شدند و هر کس
راه دور و دراز را طی کرده بخانه کسی بیاید و او بقدر طاقت حاجتش روا نکرد
مثل او بی دولتی دیگر نباشد اما من چون وسع و امکان خود آن ندارم که کام
شما را برآرم بالضروره شما را راهی مینمایم و من از عهده می برآیم باقی شما دانید و آن
اینست که من همان قدر اسپان ندارم و نه خزینه که قیمت اسپان باشد انچه من
میدارم دختریست صاحب جمال بشما پیشکش مینمایم و آنرا براجه بدهید شاید که مهم شما
را علاجی تواند کرد ایشان دختر را گرفته پیش هرجست راجه رفتند و گالو هرجست را ملازمت
کرد و گفت که این دختر را تحفه تو میارم بشرطی که مشکل مرا آسان سازی هرجست پرسید
که چه واقعه داری او قصه را از اول تا آخر گفت و مخلص سخن اینکه هر کس هشت صد
اسپ چنین میدهد این دختر با او ارزانی باد هرجست چون دران دختر نگاه کرد دید که
از سر تا پا بخوبی و هنر آراسته است و از بعضی علاماتش دانست فرزندی که ازین دختر
بوجود آید کشورگیر میگردد بدل و جان عاشق او شد بگالو گفت که ازین جنس اسپان
که تو میخواهی در طویله من بغیر از دو صد نیست این را چه علاج باید کرد گالو گفت
خوب مقابله دو صد اسپ ازین دختر یک فرزند حاصل کن بعد ازانکه فرزندی برآید دختر
را بمن باز ده تا پیش راجه دیگر برم تا آنکه هشت صد اسپ تمام یافته شود هرجست این
سخن را قبول کرده اما در خاطر گالو این اندیشه گذشت هرگاه که یک مرتبه بکارت دختر
زائل شده دیگری چه خواهد کرد آن دختر بفراست دریافت که در دل گالو چه میرسد
بادی گفت که تو ازین سبب غمگین مباش چه وقتی از اوقات برهمنی بمن ملاقات

کرده بود و مراتفاول کرده هر مرتبه که فرزند نرائی از سر نو دختر خواهی شد گالو دختر
را به هرجیس داد و در مقابله او دو صد اسپ را بگرفت و بطریق امانت در طویله راجه
نگاهداشت تا گاه دوانه از جا بجا نخورند تا آنکه راجه را از آن دختر فرزند حاصل شد
१वसुमना نام آنرا بس منا کرده پس گالو از راجه دختر را طلبیده و گفت که او را بما بدهید که فکر
دیگر بکنم و جای دیگر برم راجه وعده را وفا کرده آن دختر را با دو صد اسپ پیش آن زاهد
آورد گالو گفت دختر را میگیرم اما اسپان همین جا باشند تا آنکه هشت صد اسپ
२दिवोदास یکجا شوند من آن زمان همه را نزد استاد یکجا خواهم برد از آنجا پیش دیوداس راجه
آن دختر را برد او هم مثل هرجیس سلوک کرده دو صد اسپ با او داد از و هم پسری آمد
३प्रतर्दन پرتردن نام نهاد و همین طور پیش راجه بهوج نگر که اشی نر نام داشت راجه مونگیر از و نیز
४भोजनगर ५उशीनर ६शिवि نتیجه حاصل کرد و آن پسر را شب نام نهاد که قصه او بالا رفته همین طور گالو
از راجها شش صد اسپ را گرفته و دختر را با شش صد اسپ نزد بشوامتر آورد و گفت
که این شش صد اسپ بگیر و عوض آن دو صد اسپ باقی این دختر است بشوامتر
چون در بدن دختر دید بغایت مقبول و زراه فریب یافت بجان و دل مایل او شده گفت
هرگاه چنین بود چرا دختر را اول پیش من نیاوردی تا عوض هشت صد اسپ او را
قبول میکردم فی الجمله بشوامتر آن دختر را بزنی قبول کرد و از و فرزندی حاصل نمود
७अष्टक اشتک نام نهاد بعد از آن بشوامتر دختر را بگالو داد تا او را بخانه پدرش رسانیده
خود راه بیابان گرفت و بعبادت حق سبحانه تعالی بسر برد و اشتک پسر او بخانه ماند و دختر
چون بخانه راجه ججات رفت او خوشوقت شد که از و کار گالو ساخته شد و دل او
८स्वयम्बर بدست آورده بود و هم دخترش پیش او آمد پس ججات سوئمبر شروع کرد سوئمبر
آنست که چون راجه را دختری ببلوغ میرسید برهمنان را میفرستاد تا اکثر راجها و
و بزرگان را خبر میکردند که فلان راجه دختری دارد میخواهد که او را بشوهر بدهد هر کدام
از راجهائی که میل خواستگاری آن دختر داشتند اموال و اسباب گرفته بقصد خواستن
آن دختر می آمدند و چون همه راجها و بزرگان جمع میشدند پدر دختر مجلس ترتیب میداد

و همه راجها و بزرگان خود را آراسته بآن مجلس حاضر میگشتند بعد ازان دختر خود را بلباسها
و با انواع زیور آراسته و حمائل جواهر و یا گل در دست گرفته بمجلس می آمد هر کدام را که
ازان مردم خوش میکرد حمائل را در گردن او می انداخت و آنکس او را نکاح کرده
میگرفت القصه چون راجه ججات همه راجها و بزرگان را طلب داشته مجلس عالی
ترتیب کرد و آن دختر خود را آراسته بآن مجلس درآمد چون آن دختر همه راجها و
بزرگان را دید متامل شده با خود گفت تا این زمان چهار شوهر کردم و درین وقت
که مرا دختر نامیده که خدا ساخته اهل عالم چه گویند خالی از رسوائی نیست بهتر آنست
که سر در بیابان نهم و ترک همه کرده راه خدا بگیرم و چنانچه گفته اند بیت ای دل
فراغتی ز همه کار و بار گیر * بگذر ز هر چه هست سر راه یار گیر * دختر متوجه صحرا و بیابان شد
اتفاقاً دران نزدیکی جنگلی بود پیاز درختان دختر حمائلی را که در گردن داشت بر
سر درختی آویخت و در جمیع با پدر گفت که من از میان این همه مردم این جنگل را خوش
کرده ام و عقد او بستم و مردم همه متفرق شدند و دختر با آهوان انس گرفته شب و
روز در آنجا بسر میبرد و طعام از برگ درختان و آب از دریا ها میخورد و عبادت حق تعالی
میکرد تا آنکه دختر پاکیزه گوهر در راه حق تعالی جان داد و در راه غریبی و بیکسی بی نام
و نشان مرد بعد از چند گاه راجه ججات پدر آن دختر ازین عالم برفت چون بالا
رفت اندرا ازو پرسید که عالم و اهل عالم را چگونه گذاشتی او گفت که اخبار زمین
چه میپرسی از میان راجایان و کدخدایان که در روی زمین بودند هیچکس را مثل خود
ندیدم اندر چون دانست که او سخن متکبرانه میگوید و تعریف خود از حد میگذراند
فرمود که او را از مجلس برانند و در اسفل السافلین باندازند اتفاقاً دران زمان
که ججات از عالم بالا بر روی زمین افتاد هر چهار نبیره های او که از چهار کس متولد شده
بودند بجنگ مشغول بودند چون دیدند که شخصی را از بالا رانده اند و سرنگون بزمین
می آید ایشان سر بالا کرده بسوی او دیدند و بر حال او رحم آورده پرسیدند که تو چه کسی
و چه نام داری که چنین سرنگون افتادی او گفت که من پدر مادر شمایم راجه ججات نام

که بواسطهٔ غرور منی از مجلس اندر بزمین افتاده ام آن چهار برادران مادری تو آب
بدو بخشیدند تا کفارت گناهان او شد و باز بعالم بالا رفت چون این حکایت تمام شد
نارد بدر جودهشتر گفت که مقصود ازین یاد این مثل آن بود که چون کالجهل کرده
آن طور ایذا کشید و رسوائی تا بمرتبه که یک دختر را چهار جا داد و دیگر حیات غرور و تکبری
ساخت بواسطهٔ آن از ثریا بتحت الثری افتاد و همچنین در تو هم این دو خصلت
ذمیمه می بینم اگر جهل و غرور را نخواهی گذاشت همان خواهی دید که ایشان دیده
فی الحال اگر عقل و دانش داری بگفتهٔ ما با پاندوان صلح بکن و از کرده پشیمان
باش و الا این پندهای ما را بسیار یاد خواهی کرد اما آن وقت فائده نخواهد داد و چه
میگویند بیت هر چه دانا کند کند نادان + لیک بعد از کمال رسوائی + دهرتراشت
باکشن جیو گفت که شما و نارد همه راست میگوئید اما من چه کنم که حیثیتی ندارم و این پسر
سخن مرا نمی شنود پس کرشن جیو بدر جودهن گفت که من بدخواه تو نیستم و بمحبت
و دولتخواهی تو سخن میگویم و هر کس سخن دوستان را نشنود آخر پشیمان خواهد شد و
هر کس که بظاهر تواضع میکرده باشد و در باطن خلاف آن میداشته باشد او هرگز
روی فلاح و رستگاری نه بیند و این همه مردمان و زنان و طفلان بتو وابسته اند
از جهل خود چنان مکن که آنها را بیوه و یتیم و بیکس سازی نصف ملک را به پاندوان
بده و نصف را خود بگیر و ما را بگذار که بخانهٔ خود برویم و باعث آن مشو که این بندهای
خدا کشته شوند و خون همه را برگردن خود بگیر و در میان خلق فتنه میندار چون کرشن جیو
این مقدمات بگفت بهیکهم پتامه گفت که صلاح من در آنست که آنچه دهرتراشت
میگوید بکنید و از سخن کرشن جیو بدر نروید که خیر و صلاح همه شما درین است بعد ازان
درونه چارج هم مانند سخن بهیکهم پتامه گفت بعد ازان بدر گفت در اتقد که اینها
آنچه صلاح همه بندهای خداست میگوئید و مرا بیشتر از همه غم دهرتراشت و
گاندهاری است که اگر شما را واقع پیش آید دو کس بیکس خواهند شد و ایشان را
از خانه پاندوان دریوزه باید کرد هر چند که ازین مقدمات گفتند اصلا در جودهن

بسر رضا نیامد بعد از آن کشن و بهیکم پتامه و درونه چارج برخاستند و پیش درجودهن
آمده گفتند که بیا ازین جهل و نخوت بگذر درجودهن برخاسته ایشان را بتواضع
بنشاند بعد از آن بکرشن جیو بگفت که هیچ نمیدانم که شما این همه پانڈوان را چرا
برما ترجیح میدهید نسبت خویشی ما و ایشان بشما مساویست و من نسبت شما گناهی
نکرده ام و در تعظیم شما فروگذاشتی نمیکنم نمیدانم که این همه بی عنایتی فیما نسبت ما
چراست و انیکه شما این همه تعریف پانڈوان میکنید و ما را از ایشان میترسانید
در لشکری که مثل بهیکم پتامه و درونه چارج و کرپا چارج و کرن و استهاما بوده باشند
اگرچه همه اهل دنیا و آسمان باشند برین لشکر غالب نمیتوانند شد پانڈوان فقیر
چه کس باشند که شما این همه از ایشان میترسانید و من به پانڈوان هرگز فروتنی
و تواضع نخواهم کرد هرچه خواهد گو باش کرشن جیو بخندید و بدرجودهن گفت که من
هرچند میخواهم که چنان شود که سلسلهٔ شما برهم نخورد تو اصلا از جهل خود نمیگذری این
دوساسن و کرن راه ترا میزنند میدانم که با تو چه دشمنی دارند درجودهن ازین سخن
در قهر شده برخاست دوساسن گفت که من راست میگویم که بغیر من و این جودهن
و کرن دیگران همه مردم برجانب پانڈوان رفته اند و داعیه دارند که ما را کشته ملک به پانڈوان
بدهند من سخن راست میگویم ای درجودهن تو خود را نیک محافظت کن درجودهن
چون این سخن بشنید بخانه روان شد کرشن جیو به دهرتراشت گفت که صلاح دنیا و
دولت شما درین ست که این چهار نفر که درجودهن و دوساسن و شکنی و کرن را بند کرده
به پانڈوان آشتی کنید و ایشان بجان و دل خدمت شما میکنند و شما بفراغت
پادشاهی میکرده باشید دهرتراشت چون این سخن را بشنید به بدر گفت که گاندهاری
را طلب و آن سخن را با و خاطرنشان بکن که او به پسر جاهل من بگوید که ازین سخن باز
آید بدر بیرون نزد بدر رفته گاندهاری را طلب داشت دهرتراشت با و گفت که
هرچند این همه مردم از روی شفقت و نیک خواهی آنچه صلاح همه است با این پسر تو
میگویند اصلا گوش به سخن نمیکند و حالا از مجلس باعتراض برخاسته رفته

گاندهاری گفت شما که بزرگانید او را بطلبید و نصیحت بکنید و من هم بسیار با و خواهم گفت
او جاهلی که سخن شما نشنود حرف مرا کجا خواهد شنید آنگاه گاندهاری به بدر گفت که تو
برو و درجودهن را بیار تا در حضور راجه با و سخن بگوییم بدر رفت و درجودهن را
آورد گاندهاری با و گفت که تو میدانی که من در عالم از تو عزیزتر کسی ندارم و میدانی
که سخن مادر و پدر نشنیدن بسیار گناهی عظیم ست حالا من و پدر تو و این همه ایشان
و بزرگان مثل بهکهم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج وغیره هم صلاح ترا و همه ادران
میدانند و میگویند که از سر جهل بگذری و بصلح راضی شوی و سخن ما را شنیدن
عین صلاح و دولتخواهی خود تصور کنی درجودهن چون این سخنان شنید برخاست
و بدر رفت بعد ازان سکنی و دوساسن و کرن پیش درجودهن به مشورت نشستند
و با هم گفتند که این همه مردمان ما بر یک جانب شده اند و کرشن جیو ایشان را از
راه برده احتمال دارد که ما را بسته به پاندوان بدهند صلاح دران ست که کرشن را
بگیریم و نگاه داریم اگر ما کرشن جیو را گرفتیم دیگر پاندوان را هیچ قوتی نخواهد بود چنانچه
هرگاه دندان مار را بکنند دیگر ازو کاری نمی آید همین طور اگر کرشن جیو را گرفتیم دیگر از
پاندوان هیچ کاری بر نخواهد آمد ساتک این سخن و مشورت ایشان را شنید فی الحال
آمده بکرشن جیو و دهرتراشت و بدر گفت و ساتک بکرشن گفت که اگر تو مرا بفرمائی در
همین جا من آنها را بکشم بدر گفت که ایشان خود کشته خواهند شد تو حالا چرا
زحمت میکشی و دهرتراشت چون خیال فاسد ایشان را دریافت به بدر گفت
که زودتر برو و درجودهن را گرفته بیار مبادا قباحتی بکنند چون درجودهن پیش
دهرتراشت آمد از روی تمثیل با وی گفت که باد را نتوان بدست گرفت و مهتاب
بکنه نتوان پیمود و نه زمین را بر سر توان برداشت و نه کرشن جیو را بزور توان بست
تو با بدان یار شده و میخواهی که قبیله خود را هلاک کنی و نسل ما را ضائع سازی
پس بدر گفت که تو حکایت کرشن جیو را نه شنیده که جراسنده و سال و نرگاسر
دیو و نرهبد که میمون قوی بود و غیر ایشان چطور قصد او کردند و او را ضرری نشد

१ द्विविद

کرشن جیو گفت که این دُرجودهن مرا اگر تنها دانسته قصد بستن من میکند و آنرا
نمیداند که اگر خواهم پانڈوان و بهادران دیگر را که آنجا گذاشته ام همه را اینجا
حاضر سازم و اگر خواهید ایشان را بنمایم پس بطلسم از هر موی خود مردم
بسیار را ظاهر ساخت و شکلی مانند ماه و آفتاب از پیشانی خود و ارجن و بلبهدر
را از بازوی راست و چپ خود و دیگر پانڈوان را از پس نمودار ساخت و دیگر
لشکر پانڈوان را همان ترتیبی که گذاشته آمده بود صف زده و آراسته در نظر درجودهن
و اهل مجلس عرض داد و از میان درونه چارج و بهیکهم پتامه و سنجی و بدر و
رکهیشران میدیدند و میگفتند که کرشن جیو تنها ست و غیر از ایشان همه را یقین شد
که لشکر اصلی ست که بدو کرشن جیو آمده است و از بالای سر ایشان آواز نقاره
می شنیدند و گلها از هوا بارید چون کرشن جیو تعبیه[1] خود را با یشان نمود و ترس در خاطر
مخالفان انداخت بعد از ان آن طلسم را برطرف ساخت چنانچه که تنها بود در ایشان
نمود و بر عرابه سوار شده قصد مراجعت جانب پانڈوان کرده در وقت وداع
دهتراشت عذرخواهی بسیار کرد و گفت گناه من نیست کرشن جیو گفت بلی ترا معذور میدانم
اما اینقدر هست که اگر پسر بد میباشد خلق بر پدر هم نفرین میکنند این بگفت و برای وداع
کنتی بخانه بدر رفت و به کنتی گفت که من با نواع نصیحت خواستم که درجودهن را از
جنگ پانڈوان باز دارم او قبول نکرد و حالا پیش پانڈوان میروم و با یشان هیچ پیغامی
که گوئی برسانم کنتی گفت اول راجه جدهشتر را از من دعا رسانید و احوال که دیده
میروید بگوئید و هر کدام را از فرزندان دیگر نیز از جانب من در کنار بگیرید و نصیحت
از غیبت که چون فرصت غنیمت ست درین وقت از گرفتن میراث پدر از کوروان تقصیر
نکنید و از بزرگی و جمعیت ایشان هیچ دغدغه مند نباشید که اگرچه بظاهر جمعند اما در معنی
بسیار هراسان و ترسانند چنانچه راجه مچکند[2] بزور بازوی خود ولایت را از اعدا گرفت
شما هم در ولایت خود متصرف شوید میدانم که زراعت و تجارت و گدائی و حرفه دیگر از دست
شما نمی آید بغیر ازینکه جنگها بکنید و قرار بکشتن و مُردن دهید و کاری بکنید که بسبحان

[1] واضح هو که لفظ تعبیه و طلسم مخفف [illegible] فارسی کے مترجم کا ۱۲

[2] मुचुकुन्द

وزبان شیرین و منت و معذرت جمعیت لشکرها بکنید و یراق بهم رسانید و کاهلی نکنید و
وازکشتن و مردن باک ندارید چرا که اگر کسی بنام نیک کشته شود هزار مرتبه بهتر است
از زندگانی در خواری گذرانیدن البته نوعی کنید که نام پدر خود راجه پاندو را زنده سازید
و کنتی بکرشن جیو گفت که قصه بشما میگویم والتماس میدارم که آن قصه را براجه جدهشتر بگوئید
بدلا نام زن راجه بود چون شوهرش از عالم رفت پسرش بجای پدر نشست اراده کرد
که بر سر ولایت راجه سنده رود و آن ملک را بگیرد چون بر سر او رفت راجه سنده با او
جنگ کرد و او را منهزم گردانید و او شکست خورده بولایت خود بازگشت مادرش با او
گفت که اگر تو در جنگ کشته میشدی همه کس مرا به نیکی عزاپرسی میکردند و میگفتند رحمت
بر تو باد که چنین فرزندی داشتی که چنین مردانه در جنگ کشته شد و بر پدر تو رحمت
میفرستادند وقتی که مردم تو گریختند کشته شدن تو هزار مرتبه خوشتر از آن می آید که حالا
می شنوم که مردم میگویند که تو خواجه سرائی را زائیده حالا تو نام پدر خود و نام خود را
و مرا همه به بدی مشهور ساختی و فرزند خلف آنست که بخشنده باشد و همه مردم او را بنام
نیک مذکور میکرده باشند یا آنکه تحصیل علوم نموده باشد یا آنکه مردانه بوده باشد و
بزور شجاعت خود ملک و اسباب بدست آورده هر فرزندی که دشمن کام بوده باشد نبودن
او هزار مرتبه بهتر از بودن اوست و نامرد اگر در دنیا نباشد هزار بار بهتر از آنست که
که زنده باشد و دشمنان بروی خندیده باشند اگر تو در آن جنگ کشته میشدی هم نام
خود و هم نام من و هم نام پدر را زنده میداشتی و حالا نام مرا به نیکی یادگار میگذاشتی
اگر خواهی که همه را از ننگ بدر آری می باید که باز لشکر جمع سازی و بر سر راجه سنده
بروی و او را منهزم گردانی و نام خود را باز به نیکی بر آری یا آنکه بمردانگی کشته شوی
و اگر بفتح باز آمدی و نام پدر خود را نیک ساختی من آنوقت از تو راضی میشوم
پسرش گفت مرا عجب کاری میفرمائی که مرا نه لشکر مانده نه زر که لشکر دیگر بهم رسانم
مادرش گفت که همه چیز از همت عالی میشود اگر تو همت بلند داری هر قدر کس که
همراه تو بوده باشد بهمانقدر مردم فتح مینمائی چه فتح و ظفر بدست حق سبحانه تعالی

१विदुला
२सिन्धु

و بسیار بوده است که لشکرها شکست خورده باندک پامردی باز فتح کرده اند حالا همت از
بزرگان بخواه و توکل بر خدای تعالی کرده متوجه دشمن شو امید بفضل حق سبحانه تعالی
چنانست که فتح کنی و اگر کشته شوی هم خوبست چراکه این بدنامی از تو و از خانواده
تو بدر میرود و بنام نیک مردن هزار مرتبه بهتر از زندگانی در عجز و خواری بسر بردن
پسر چون این سخنان از مادر شنید غیرت درو اثر کرده و بهر نوع لشکر جمع ساخته باز
بر سر راجه سنده رفت و راجه چون یک مرتبه او را شکست داده بود ازو اعتبار
نگرفت و بی ترتیب بجنگ او درآمد و پسر مردانه خود را بر لشکر غنیم زده ایشان را
درهم شکست و فتح کرده ولایت سنده را بگرفت بعد ازان مظفر و منصور بخدمت
مادر درآمد مادرش درین مرتبه او را نوازش بسیار کرد حالا چنانچه آن پسر از طعنهٔ
مادر خود آن طور فتح و نصرت کرد میخواهم که شما هم بعد ازانکه بر کوروان فتح یابید انتقام
خود از ایشان کشیده پیش من آئید چنانچه آن پسر فتح کرده دشمن خود را مقهور گردانید
بعد ازان بخدمت مادر آمد و یک پسر بود شما پنج پسرید و یک سخن از من بارجن بگوئید
که در هنگامیکه ترا زائیدم زنان برگرد من نشسته بودند که ناگاه از آسمان ندائی آمد که
این فرزند تو مثل اندر خواهد شد و همه دشمنان را مقهور خواهد کرد و بهیم مرد ملک خواهد گرفت
حالا وقت آن آمده اگر حالا آن سخنان راست نخواهد آمد دیگر کی راست خواهد شد و میباید
که از یاد حق غافل نباشید و مدار بر حق جل و علا خواهید و کاهلی را از خود دور نمائید که
انشاء الله تعالی امیدوارم که انتقام از کوروان بکشید و نام پدر خود را که حالا ضائع شده
زنده سازید و با هر پنج برادر بگوئید که من شما را برای همین روز زائیده بودم حالا مرا در اهل
عالم نیکنام سازید که همه بگویند که کنتی فرزندان خلفت زائیده بود نه آنکه عیاذاً بالله
بگویند که فرزندان زبون زائیده بود و دیگر دروپدی را بگوئید که رحمت بر تو باد که با فرزندان
من درین محنت همراهی کردی و چنانچه تو بزرگ زاده بودی همان طور سلوک کردی و من
ازین همه غمهائی که بفرزندان من پیش آمده از هیچکدام آن اندوه ندارم که موی سر
دروپدی را که عروس من بود گرفته در مجلس میان خلائق آوردند بفرزندان بگوئید

که اگر شما آن کاری که با دروپدی کوروان کردند از ایشان انتقام نکشید پس زندگانی شما
بچه کار خواهد آمد اگرچه لایق آن بود که در همان روز که آن بی حرمتی به دروپدی کردند
شما انتقام میکشیدید یا می‌مردید چون آن زمان شد حالا وقت از دست ندهید
دیگر از شما التماس دارم که شما نگاهبانی ایشان میکرده باشید کرشن جیو قبول کرده
کنتی را وداع نموده برار رابه سوار شد و کرن را بر همان ارابه سوار کرده از هستناپور
بدر رفت و کرن را در بیرون شهر سخنان گفت و نصیحت های بسیار کرد که شاید او را
بجانب پانڈوان آرد چنانچه تفصیل این سخنان بعد ازین مذکور خواهد شد کرن اصلا
قبول آن نصایح نکرد پس کرشن جیو کرن را وداع کرد و همین قدر در وقت وداع
بکرن گفت که درجودهن سخن مرا نشنید و من آنچه شرط دوستی و دولتخواهی بود چون
با او خویشی داشتم گفتم اما قبول نکرد حالا همین قدر با تو میگویم که درین ولایت
پادشاهی درجودهن نخواهد ماند کرشن جیو همین قدر بگفت و روان شد و پیش
پانڈوان آمد بهیکهم پتامه و درونه چارج بدرجودهن گفتند که هیچ شنیدی که
کرشن جیو با کنتی چه گفت که درجودهن اینقدر را دکه من آمدم حرمت من نگاه
نداشت و سخن مرا قبول نکرد حالا من تا این حکومت ایشان را نگیرم و پانڈوان را
بجای ایشان ننشانم دست از ایشان نخواهم برداشت حالا یک سخن از ما بشنو
هیچ یاد داری که ارجن در وقتیکه بهمراجه براٹ رفته بود به تمام مردم راجه فوج زبون
کرد و مواشی را از ما بازگرفت حالا که کرشن و پنج برادران یکجا بوده باشند حالت ما
چه خواهد شد هنوز کرشن جیو درمیان راه است صلاح آنست که از عقب او برویم
و او را خشنود گردانیم درجودهن ازین سخن روی درهم کشید ایشان گفتند که ما
دولتخواه توایم از ما بشنو اگر تو بجدهشٹر تواضع کنی و بهیم را در کنار گیری و ارجن
و نکل و سهدیو در پای تو بیفتند هیچ در بزرگی تو خلل نخواهد شد و نصف ملک را
که حصه ایشان ست با ایشان بده و این فتنه را از میان خلق بردار درجودهن
بسر در پیش انداخت و در قهر شد بهیکهم پتامه چون آن قهر را دید گفت که خوب

چون صلح نمیکنی پس این خوب است که بر دست پاندوان کشته شویم چرا که ایشان
مردمان نیکوکارند و بر دست ایشان کشته شدن ثواب عظیم است و ما و دیگر خویشاوندان هم
نخواهیم ماند پس بدست ایشان کشته شدن بهتر است که در خانه مردن و در بستر مرگ
بمیرین بدی است که خویشان با یکدیگر جنگ کرده کشته میشوند حالا ما را با فرزندان خود
جنگ کرده ایشان را باید کشت و اینها را کشته میباید دید و بر دست ایشان کشته
میباید گشت و در لشکری که کرشن جیو تدبیر ایشان میکرده باشد و مثل ارجن سواری
جنگ میکرده باشد و مانند بهیم کمکی داشته باشد ظفر در آن لشکر محال است پس بدر جودهن
گفتند که چون کرشن جیو رفت کار خود را بکن و مردانه پای محکم کن که دیگر روز سخت آمد
و بهیکهم و درونه چارچ این گفته بجاهای خود رفتند و دهرتراشت از سنجه پرسید
در وقتی که کرشن جیو میرفت با کرن چه گفت سنجی گفت کرشن کرن را بگوشه برده و از
ارابه فرود آورده با او گفت که تو بر بید برهمنان اعتقاد داری و در بندگی خدا تعالی
تقصیر نمیکنی تو از کنتی بوقت دختری زائیده شده همچنانکه آن پنج برادر از کنتی زائیده
شده اند و پسر راجه پاند میگویانند تو هم آن حال داری میخواهم که تو همراه من پیش
پاندوان بروی و چون تو برادر بزرگ ایشانی ایشان ترا به بزرگی قبول دارند ترا
بپادشاهی بر میدارند و ترا این همه دو لشکر قبول دارند و اگر کسی قبول نکند تو جواب
او میتوانی داد و جدهشتر چون تو برادر کلانی خدمت ترا قبول دارد و ما همه ترا بپادشاهی
برداریم و خدمت بکنیم که هیچکس نکرده باشد جدهشتر چتر را بردارد و چور کند یعنی مورچهل
و ارجن و بهیم بطریق دیگر نوکران خدمت تو میکرده باشند و دیگران همه و من هم بخدمت
تو دست بسته می ایستم و هر چه بفرمائی از خدمت و فرمان تو بدر نمیروم و راجهای اطراف
همه متابعت تو مینمایند کرن در جواب گفت که اینها که شما میگوئید همه راست است و
من هم میدانم که پسر آفتابم و مادر من کنتی اما مادر من بگفته آفتاب مرا در آب
انداخته بود و ادهرت مرا برداشت آنچه شفقت پدری و مادری بود او و زنش
در باب من بجا آوردند و سیزده سال است که درجودهن پادشاهی را بمن گذاشته و

نام سلطنت بر ایشان ست اما من سلطنت میکنم حالا از مروت دور است که این جماعت
که درین ایام این قدر نیکوئی با من کرده باشند بگذارم و همراه شما بروم و من هرگز از خوف
دروغ نخواهم گفت من از دریودهن بسیار نیکی دیده ام این هرگز نخواهم کرد که در وقت
که او بمن احتیاج داشته باشد مدد او نکنم و او را بگذارم و شما اینکه خود را بجانب پاندوان
قرار داده اید من یقین میدانم که مرا ظفر نخواهد شد اگر ظفر نباشد این خود میشود که در
جنگ کشته شوم و دیگر آنست که در میان پاندوان نام ارجن ست و درینجا در برابر او
نام مرا میبرند اگر حالا من آنجا بروم شاید مردم حمل برین نمایند که من از ارجن کمی دارم
من اگرچه مردانگی ارجن را میدانم در معرکهای جنگ دیده ام اما حالا مرا باو جنگ افتاده
تا بهگوان بکدام یک فتح بدهد و این جنگ که حالا میان ما و شما میشود حکم جگ دارد
چنانچه در جگ آتش می افروزند و چیزها را در آتش می اندازند اینجا آتش جنگ
افروخته خواهد شد و سرهای ما بجای آن چیزها که در آتش می اندازند در آتش این
جنگ انداخته خواهد شد و شما میدانید که هر کس که بدنیا می آید البته ازین جهان
روزی بدر میرود خوش اگر در جنگ بمردانگی کشته شوم نام نیک من در عالم تا انقراض
عالم بماند و این هیژده کهونی لشکر این زمان که بقصد جان یکدیگر جمع شده اند چهار
کس را میگویند که باعث این شده اند یکی دریودهن دوم من و سوم دوساسن
و چهارم شکنی این زمان که جنگ نزدیک آمده باشد گذاشتن من این جماعت را
اصلا صورت ندارد و من از شگونهای بد خود یقین میدانم که مدت عمرم باخر رسیده
و این شگونهای بد مثل اینکه شبها ستاره بسیار از آسمان می افتد و بی ابر آواز
رعد می آید و هوا در میان ما تیرگی دارد و آب از چشمهای اسپان ما میرود و همه اسپان
بیک مرتبه صهیل میکنند و اسپان دانه و کاه کم میخورند و سرگین بسیار می اندازند
و از جانب چپ ما آهوان می دوند و آوازها از آسمان می شنوم و نقارهها و نفیرهای ما
اصلا آواز نمیدهد و آبها در چاه می جوش شد و خون از هوا می بارد و از همه شگونها بدتر
آنست که وقتی که آفتاب برمی آید از جانب مغرب روشنائی عظیم ظاهر میشود چنانچه پنداری

تمام مغرب را آتش گرفته است و هنگام غروب از مشرق این علامت بظهور می آید
ازین علامات ظاهر است که ما همه را کشته میباید شدن و من همیشه شگونهای شما را خوب
می بینم چنانچه در خواب دیده میشود که خانه که هزار ستون دارد جده شتر رختهای سفید پوشیده
بر بالای آنخانه نشسته است و در ظرف زرین شیر میخورد چنان در نظر من مهیب می در آید که
گویا تمام دنیا را بدم خواهد کشید و بهیم را می بینم که گرز خود را بدست گرفته بر بالای کوهی
ایستاده است و ارجن را می بینم که با شما بر فیل سفیدی سوار است و نکل و سهدیو و سات‌کی
را می بینم که زیورهای نقره در دست و پا انداخته و کلاهها بر سر کج مانده و از مردم خود
اسو ستهاما و کرپاچارج و کرت برما را می بینم که جامهای سرخ پوشیده اند و درونه چارج
و بهیکهم پتامه بر شتران سوار اند و آنها را بجانب جنوب می دوانند بعد ازان کرن گفت
که من یقین میدانم که با راجهای دیگر در آتش جنگ ارجن و شعلهای تیر او در رنگ پروانه
خواهم سوخت کرشن جیو گفت چون خود میگوئید که کشته خواهم شد و اجل مرا نزدیک رسیده
پس چرا سخن مرا قبول نمیکنید و آنچه کوروان میکنند میکرده باشند و چون میدانید که
پاندوان مظلومند چرا رعایت ایشان را بر خود لازم نمیگیرید کرن گفت هرچه میگوئید
راست میگوئید اما چون نمک کوروان خورده ام روی از ایشان چطور گردانم در ندهب
و مروت جائز نیست که نان و آب کوروان بخورم و جنگ از جانب پاندوان بکنم که
بهر حال عار را اختیار کردم وعده ملاقات ما با شما در جزا افتاده چه دانم که سرنوشت
هرکدام ما چیست و حکم ازلی ما چه رفته است حالا بروید و در استعداد جنگ باشید اگر
ازین بلا خلاص یافتیم یکدیگر را باز بینیم و الا تقصیر را معاف دارید و این قصه مشهورست
که دو روباه پیر در وقت قصد صیاد و دام انداختن او با یکدیگر افسوس میخوردند یکی
مر دیگری را میگفت که چون از یکدیگر جدا میشویم باز ملاقات کجا خواهد بود آن دیگری گریه کنان
جواب داد که وعده دیدار ما و شما در مکان موعود روز رست فی الجمله بعد ازین سخنان
کرن و کرشن جیو گریه بسیار کردند و یکدیگر را تا دیری در کنار گرفتند پس کرن کرشن جیو را
وداع نموده راه هستناپور پیش گرفت و کرشن جیو بجانب پاندوان روان شد

و کرشن جیو و سانک عرابه را چنان راندند که با زمین ندیدند دو منزل را یکی و چهار را
دو می ساختند که به پانڈوان ملحق شدند و کرن چون بمنزل رسید بدر پیش کنتی رفته
گفت که کرشن جیو با نواع نصیحت خاطر نشان کرن کرده او را از مخالفت و جنگ
با پانڈوان منع کرد اما کرن سخن کرشن جیو را قبول نکرد کنتی از روی حسرت گفت که
کرن زاییده من بود افسوس که سخن راست از کرشن جیو نه شنید و بگفته او عمل ننمود
اما او را هم چه توان گفت زیرا که خدای عزوجل مسبب الاسباب ست تقدیرے که
کرده است بتدبیر رفع نتوان کرد چون سرنوشت کوروان چنین ست که زوال
ایشان در رسیده گفته کسی چگونه قبول کنند کنتی این را بگفت و بکنار گنگ رفت تا
غسل نماید و در کناره گنگ جمعی از برهمنان بید میخواندند و کنتی می شنید و همچنین
دید که کرن غسل کرده و مقابل آفتاب دست ها را برداشته استغراق تمام دارد
کنتی در سایه جامه کرن رفته از آفتاب پناه خود کرده بطوریکه او را خبر نشد ایستاده
ماند کرن چون از عبادت فراغ یافت و نظرش بر کنتی افتاد او را تعظیم کرد و گفت
که من کرنم پسر راجه ادهرت و مادر من رادها ست حالا هر چه تو بگوئی برضاے تو
بروم کنتی گفت تو نه پسر ادهرتی نه پسر رادها من ترا زائیده ام میدانم چرا نام
دیگران میبری و مرا هیچ نام نمی بری و در زمانیکه دختر بودم ترا زائیده ام و از نور
آفتاب عالمتاب که روشنائی همه عالم از وست پیدا شده و گوشواره طلا و زره
همراه داشتی که آن از آفتاب بود حالا تو مرا که مادر توام گذاشته و برادران خود را
دشمن میدانی و با دشمنان ایشان همداستان شده این مناسب تو نیست اهل
عالم که همین نام ارجن و کرن را می برند سبب همین ست که تو برادر اوئی حالا خوب
نباشد که شما برادران باهم جنگ بکنید و یکدیگر را بزنید اگر با ایشان اتفاق نمائی
ایشان همه ترا بسرداری و بزرگی چون از کلان قبول دارند و همه خدمت تو میکنند بیا
و از سخن ما تجاوز مکن که پسر راجه پاند هستی چه لازم ست که خود را بنام ادهرت مشهور
سازی درین وقت از جانب آفتاب آواز آمد که کنتی مادر تو و من پدر توام حیث

تو دور است که از سخن مادر و پدر بار بیرون می روی آنچه مادرت بگوید با آن عمل نمائی کرن
گفت اگر مرا میخواستی بآب نمی انداختی حالا که مدت العمر باین حالت باشم و آنها
هیچ چیز از من دریغ نداشته باشند درینوقت که ایشان را روز بد افتاده باشد
من چون از ایشان جدا شوم و با دشمنان ایشان که برادران جانی من باشند
باز گردم و گو که مادر من بودی و مرا باین روزگرفتار کردی اگر نگاه میداشتی هرگز
کسی ترا عیب نخواستی کردن امروز ترا بکار چی آیدم آن روز تو مرا از فرزندی خود
دور انداختی من با فرزندان تو جنگ خواهم کرد کنتی گفت اگر من بد کردم اما حق
مادری من جای نمیرود از تو التماس میکنم که برادران خود را بمن بخشی و ایشان را نکشی
از جانب فرزندان من هفت کوهنی لشکر است چه لازم است که تو برادران را میکشته باشی
با دیگران جنگ کن و دیگران را بکش کرن گفت من با چهار پسران تو هیچ کاری ندارم
اما ارجن را نخواهم گذاشت یا او مرا بکشد یا من او را مادر در گریه در آمد و زلزله در
اندام او افتاد و گفت که آن پسر دوستدار تست تو با او اراده جنگ داری من او را
بخدای عزوجل سپردم امیدوارم که نارائن نگاهبانی او کند بعد ازین گفت و شنود
کرن بخانه رفت و کنتی بمنزل خود آمد آمدیم بسخن کرشن جیو که چون کرشن جیو متوجه
پانڈوان شد بتعجیل تمام میرفت تا آنکه بیک ناگاه بمنزل پانڈوان رسید ایشان برخاسته
تعظیم کرشن جیو کردند و در برابر او بر پای ایستادند کرشن جیو دست جدهشتر را گرفته
بپهلوی خود بنشانید و دیگر برادران را فرمود که هر یک بجای خود نشستند پس کرشن جیو
ایشان را پرسش نمود و ایشان از کرشن جیو از مشقت راه پرسش نمودند و
عذرخواهی بسیار کردند و کرشن جیو آنچه میان کوروان گذشته بود دران مجلس هیچ
مذکور نساخت و بمنزل خود در رفت چون شب شد کرشن جیو پنج برادران را طلب داشت
چون پیش آمدند پرسیدند که شما چه ساختید صحبت میان شما و درجودهن چون
گذشت کرشن جیو جمیع واقعات از روزیکه از ایشان جدا شده بود تا آخر تفصیل گفت
که درجودهن آنچنان بیحیا فیتی نشده است که نصیحت کسی درو اثر کند هر چند من

ودهرتراشت وگاندهاری وبهیکهم پتامه گفتند قبول نکرد وخنده نمود وبهیکهم پتامه را
خنده او بسیار بد آمد در غضب شد وگفت که این که تو بر سخن ما و بر سخن کشن جیو و ما
و پدر میخندی علامت زوال دولت تست و من بجای پدر تو میشوم و پدر من راجه
سنتن بود وغیر از من فرزندی نداشت وازین رهگذر بغایت اندوهناک بود چرا
که یک فرزند حکم هیچ ندارد دایم آرزوی فرزند دیگر داشت من پیش پدر جوجن گندها
رفتم و جوجن گندها را بجهت پدر خود خواستگاری کردم پدر و مادر او گفتند ما که
دختر خود را به پدر تو بدهیم و بعد از پدر تو سلطنت بتو خواهد رسید ما هرگز این دختر را
به پدر تو نمیدهیم من گفتم که من قبول کردم که بعد از پدر بجای پدر پادشاهی نکنم
ایشان گفتند اگر تو نگیری جائیکه فرزندان تو بوده باشند کسی پادشاهی بفرزندان
این دختر ما نمیدهد من گفتم شما گواه باشید من شرط کردم که هرگز کتخدا هم نشوم چون
ایشان این را شنیدند راضی شدند دختر خود را به پدر من دادند من بجهت خاطر پدر
از سلطنت خود و از زن و فرزند همه گذشتم و از آن زن پدر ما را دو فرزند چترانگد
و بچتربیرج شدند و از بچتربیرج دهرتراشت و راجه پاندو حاصل شدند شما و پاندوان
فرزندان آن دو فرزندانید غرض آنست که من آنقدر رعایت خاطر پدر خود کردم
که از سلطنت و فرزند همه گذشتم تو حالا سخن پدر را و نه سخن مرا می شنوی و با
جماعتی که شما و ایشان از یک پدر حاصل شده اید بجهت ملک چند روزه
که به هیچکس بقا نکرده تا کشتن همراهی میکنی و درونه چارج و کرپاچارج و دیگران
هم مثل این سخنان گفتند دهرتراشت وگاندهاری مبالغه بسیار کردند اما درجودهن
را اصلا اثر نکرد و بصلح راضی نشد و از مجلس برخاسته رفت و گفت که نقاره جنگ
بنوازند و امیری و سرداری تمام آن لشکر به بهیکهم پتامه مقرر شد و علامت علم
بهیکهم پتامه بصورت درخت تار است این بود آنچه میان ما و درجودهن و دیگران
گذشته بی جنگ بشما چیزی نخواهد داد شما را هم مستعد جنگ میباید شد جدهشتر
با برادران خود گفت می شنوید که کشن جیو چه میفرمایند درجودهن گفته کشن جیو

و ما درویدی و دیگران را اصلا نشنیده است و حالا کار بجنگ افتاده است خوش ما را هم
قدم مردانه میباید نهاد اگرچه ایشان لشکر و استعداد از ما بیشتر دارند اما امیدواریم
که حق سبحانه تعالی ما را بر ایشان ظفر کرامت کند چراکه ما مظلومیم حالا شما بفرمایید لشکر
مستعد جنگ شده کوچ کند چراکه دیگر جای صلح نمانده حالا هفت چهوهنی لشکر داریم
سرداران تعیین میباید کرد راجه براٹ را سردار یک چهوهنی کردند و راجه دروپد را سرداری
یک چهوهنی دادند و یک چهوهنی به دهرشٹدمن پسر دروپد سپردند و یکی دیگر بساتک و دیگر
بسکهنڈی و دیگری بچیکتان و دیگری بهیم را معین ساختند و این هفت چهوهنی لشکر را
با این هفت سردار سپردند بعد از ان جدهشٹر گفت که از ما کسی باید که تاب مقاومت با
بهیکهم پتامه داشته باشد پس بطریق مشورت اول از سهدیو که در علم نجوم و شگون و
و تدبیر بی نظیر وقت بود پرسید که تو کرا مصلحت میدانی که با بهیکهم پتامه برابر شود سهدیو
گفت من کسی را که در برابر بهیکهم پتامه پا محکم میتواند کرد بغیر از راجه براٹ نمیدانم نکل
گفت سهدیو خوب میگوید اما من راجه دروپد را که مرد بزرگ بشمشیر و با غیرت ست و
فرزندان و لشکر خوب دارد مصلحت میدانم که در برابر بهیکهم پتامه و درونه چارج ایشان
میتوانند در آمد ارجن گفت شما خوب میگویید اما صلاح من در آنست که دهرشٹدمن
را که از آتش پیدا شده است و با سلاح و مهل از آتش بر آمده است در برابر بهیکهم پتا
و درونه چارج بدارید چراکه تیر بر اندام او کارگر نمیشود و خدای تعالی موت درونه چارج
را بر دست او تقدیر کرده است و چنانچه باد و زان می آید دهرشٹدمن در جنگ
همان طور میرود و چنانچه آتش سوزان ست او هم همان طور ست و چنانچه پرسرام بقوت
و زور بوده است او هم همان طور ست بهیم گفت اینها که شما میگویید هیچ بخاطر من
نمیرسد چراکه کسی که خدای تعالی موت بهیکهم پتامه بدست او تقدیر کرده است شما
نام او نمی برید او سکهنڈیست که برادر خرد دهرشٹدمن ست که بهیکهم را او خواهد کشت
و هر دو برادر را بهای خود سوار شده بدو لشکر یکدیگر جنگ خواهند کرد و پس بهیم گفت
که بنابراین مقدمات لائق نمی نماید که با وجود سکهنڈی دیگری را تعریف کنند و

پیشرو لشکر سازند جدهشتر گفت که شما هر چهار برادران آنچه گفتید بسیار خوب ست
لیکن در خاطر من چنان میرسد که چون کشن جیو درمیان ما پاندوان بزرگ ست
کسی را که او بسرداری لائق بیند همان کس سردار باشد مثل که اینجائیم از کشن جیو
باید پرسید که او کرا پیشرو سازد تا فردا ترتیب لشکرها داده کوچ کنیم کشن جیو گفت هر کدام
را که شما قابل دیده اید او لیاقت پیشروی لشکر دارد اما رای من درین باب موافق
رای ارجن ست که دهرشت دمن را قائد الجیش سازید بهتر نمائید تا در کوچ و مقام
و جنبش و آرام هر جا که بفرماید لشکر محکوم او باشد و شما مددگار او باشید این را همه
قبول کردند و پیشروی لشکر بدهرشت دمن داده همه را بفرمان او کردند و گفتند
که هیچکس از حکم او بدر نرود و هر چه او بفرماید همه تابع حکم او باشند و صفها را ترتیب داده
نقاره کوچ نواختند و بعزم جنگ جانب کورکهیت که عبارت از گرد نواحی تهانیسرست
روان شدند پس مقدمه لشکر دهرشت دمن شد و بهیم و نکل و سهدیو و ابهمن
پسر ارجن و هر پنج پسر دروپدی همراه او بودند و طلایه لشکر دیگر پسران دروپدی
بودند و دهرشت کیت و شسپال راجه چندیری با فوج خود میمنه بودند و سهدیو پسر
جراسندهه و راجه راج گدهه میسره و راجه جدهشتر با براث و دروپد در قلب بودند و کشن جیو
و ارجن و ساتک ساقه لشکر شدند و از همه عقب ترکیکی پنج برادران راجه پنجاب بودند
القصه پاندوان با لشکر انبوه و فوجی مانند کوه که غرق دریای آهن و تشنه خون
بودند روان شدند و دروپدی وداع گرفته بجانب براث رفت چون یک دو منزل رفتند
از عقب ایشان سسرما که در جنگ راجه براث اقرار بغلامی کرده بود بمدد رسید و
و پاندوان وقتی که بکورکهیت رسیدند و دیدند که لشکر کوروان جانب مشرق حوض فرود
آمده ایشان مغرب روی آن حوض فرود آمدند و حوض را درمیان داده غسل بجا
آوردند و در وقت مقام گرفتن کشن جیو و ارجن مهره سفید را بقوت تمام نواختند
بطوریکه غلغله دران زمین افتاده و دائره را بکناره آب هرنیه وتی گرفتند و از جانب دیگر
پیش لشکر خندق عمیق برای احتیاط بکندیدند و گذرها را بمردم بخش کردند و نیز کها

२ हिरण्यवती

تعیین نمودند تا تمام مردم محافظت لشکرها و منازل خود نمایند و هوشیار باشند کوروان را
خبر شد که پاندوان آمدند درجودهن باکرن و دوشاسن و شکن مشورت کرد و گفت که چند مرتبه
پاندوان وکیلان بجهت صلح فرستادند ما قبول نکردیم خصوصاً در مرتبه آخر کرشن جیو آمد
ما او را نا امید گردانیدیم کرشن جیو متحرک شده ایشان را بجنگ متحرک و تیز تر ساخت و
در جنگ هیچ تردد نمانده ما را میباید که مردانه بکوشیم و خود را بکشتن و مردن قرار دهیم تا
ننگ و ناموس مرده باشیم شما هم درین امر با من متفق باشید و عهد بکنید که تا جان در
بدن باشد روی از من نگردانید و اعدا را بزنید ایشان نیز عهد کردند که خاطر تو از
جانب ما جمع باشد که ما همه خود را کشته و مرده دیده ایم و در رنگ دیگران نیستیم که بددلی
کرده راه صلح و گریز بپیمائیم برین قرار درجودهن مردم خود را از خواص و عوام طلبید
و یگان یگان را تسلی و دلاسا نموده لائق مرتبه هر کدام احسان و انعام میکرد و صفها
ترتیب داده جایها تعیین نمود و مستعد جنگ تمام شد و شب بیدار بوده مردم را امر نمود
که تا خندق پیش روی لشکر بکنند و بر سر کنگره کوزه های پر از ماران و کزدم نصب
نمایند و در بعضی از کوزها ریگ گرم و خاکستر گرم و سیاه تیار کرده نگاه دارند
و در راه پاندوان خارهای آهنی ریختند چون روز شد لشکر را بطوریکه مقرر است
پنج بخش ساخت و گرد هر یک لشکرها حلقهای فیل را با برگستوانها نامزد ساخت و عقب
هر فیلی پنجاه سوار و عقب هر سواری هفت پیاده گماشت تا هر وقت که فیلبانان
فیل را برانند این سواران و پیاده ها از دنبال روان شوند و رخنه در فوج دشمن
بیندازند و همین طور عقب هر ارابه نیز سواران تعیین کرده کوروان آنچه ممکن
بود در استحکام کار خود بجا آوردند بعد از آن درجودهن مجلس عالی ترتیب داده
تمام راجهای اطراف را که بکومک او آمده بودند طلب داشت و دیگر بزرگان و امرا که
در آن لشکر بودند همه را جمع ساخت و آنقدر مردم جمع شدند که ایشان را جز خدا تعالی
دیگری نداند و هر کدام از راجها و بزرگان بقدر مرتبه خود بر تخت و صندلیهای طلا و نقره وغیره
نشستند آنگاه درجودهن در آن مجلس برخاسته و در برابر بهیکم پتامه آمده دست برد

نهاده بایستاد و گفت بر شما و بر همه مردم که درین مجلس حاضر اند ظاهر است که من این جنگ را
که پیش گرفته ام بامداد و اعانت شما بوده است و هیچکس را در بزرگی و مردانگی شما سخنی نیست
و بر همه عالم ظاهر است که در شجاعت و دلاوری و تدبیر حرب هیچ احدی برابر شما نیست حالا
این کار من و همه این مردم بشما و عنایت و التفات و تدبیر و شمشیر و صیانت شما وابسته است
و من حکایتی نظیر این عرض میکنم که در زمانه راجه بود در نسل هیهی نام راجه و در لشکر او همه
हैहय
کهتریان بودند میان راجه و برهمنان و جماعت بیس که سوداگر و معامله مینمایند و غیر ایشان
جنگ واقع شد هر مرتبه که جنگ میکردند کهتریان با وجودیکه بسیار کمتر از آن جماعه بودند غالب
می آمدند آخر برهمنان پیش کهتریان رفته پرسیدند که سبب چیست که از شما مغلوب می شویم
کهتریان گفتند باعث آنست که ما یک سردار داریم و هیچکس از قول او تجاوز جائز نمیدارد
هر چه او میفرماید چنان میکنیم و در میان شما یک سردار نیست و هر جماعتی سرداری دارد
ازین جهت لشکر شما منهزم میشود برهمنان چون این را شنیدند همه اتفاق کرده یکی را که
به تدبیر و شجاعت و بصالت از میان ایشان اعتبار تمام داشت بسرداری بر داشتند
و همه بر گفته او اعتماد میکردند آنگاه با کهتریان جنگ کردند کهتریان را منهزم کردند غرض
ازین مثل آنست که تا سردار شایسته نبوده باشد فتح و ظفر رو نمیدهد حالا که بر همه ظاهر است
که هیچکس در میان این لشکر بزرگتر از شما نیست و همه میدانند که در شجاعت و دلاوری و
تدبیر جنگ و شکستن مخالفان کسی مثل شما نیست حالا شما را متوجه این کار میباید شد
و نوعی میباید کرد که باعث سرخروئی ما شود و این همه مردمان که از اطراف عالم بجهت امداد ما
آمده اند همه چشم بر شما دارند بر شما لازم است که نوعی سازید که ما در میان اهل عالم بسرخروئی
مشهور شویم و این مردمان همه از توجه شما بر دشمنان مظفر و منصور شوند چنانچه در آسمان
آفتاب سردار همه کواکب است شما هم در میان ما همان طور سردار و بزرگ اید و پشت
این همه لشکر بشما گرم است شما را التفات فرموده سردار و پیش رو این لشکر میباید بود تا ما همه
بیدرنگی در پس سر شما شمشیر میزده باشیم تا زمانی که داد خود از مخالفان نه ستانیم
بهیکهم پتامه گفت که تو این راست میگوئی اما تو هم میدانی که نسبت من بشما و پاندوان

که حالا بقصد جان ایشان کمر بسته ام مرا برست اما چون من حالا درمیان لشکر شما میباشم
قبول کردم که درین جنگ انچه از دست من برآید خودرا معاف ندارم اما شما میگویید
که میان لشکر پانڈوان هیچکس باشد که در برابر من درآید با من جنگ میتواند کرد بلی
ارجن درمیان ایشان کسی هست که در فنون سپاهیگری و دلاوری بی نظیرست و
از مهادیو اندر چیزها اموخته هست که غیر او کسی دیگر آنها را نمیداند او قابل آنست که
در برابر من درآید و جنگ تواند کرد اما یقین میدانم که او ادب مرا رعایت کرده در
برابر من نخواهد آمد مگر آنگه که اورا ضرورت شود چون بحسب ضرورت در برابر من درآید
ادب من رعایت کرده اول او چیزی بر من نخواهد انداخت و من هم چون او فرزند
من هست از شفقت که بزرگان را بر خوردان و فرزندان میباشد اول نخواهم بر و سلاح
انداخت پس جنگ میان ما و او مشکل دست دهد اما دیگر هر کس که بوده باشد من با همه
جنگ خواهم کرد بتوفیق بهگوان امید هست که هر کس که در برابر من درآید بر وی غالب آیم
اما یک چیز هست که کرن با من دعوی برابری بلکه زیادتی دارد اگر کرن جنگ کند من
نخواهم کرد و کرن چون این سخن بشنید گفت که من پیشتر ازین هم گفته ام که تا بهیکهم پتامه
کشته نشود او جنگ میکرده باشد من نه سلاح خواهم پوشید و نه جنگ خواهم کرد بلی
وقتیکه بهیکهم پتامه را اگر قضا رو دهد من برابر ارجن خواهم آمد و جنگ خواهم کرد تا
ببینم که خدای تعالی کرا ظفر و نصرت کرامت فرماید چون این سخنان گذشت آن گاه
در جودهن از بهیکهم پتامه التماس نمود که شما عنایت فرموده بر سر تخت بنشینید ما همه
در خدمت دست بدست نهاده بایستیم تا همه بدانند که سردار لشکر شما یید و دیگران
هم از بهیکهم پتامه التماس کردند بهیکهم پتامه برخاست و غسل کرد و لباس بادشاهی
در بر کرده خوشبوها بر خود مالید آنگاه چتر شاهی بر سر داشته اورا بمجلس آوردند و همه اورا
بر تخت شاهی نشاندند و در پیش او دست بسته بخدمت او ایستادند و نقاره ها و شادیانه
بنام او بنوازش در آوردند چون این خبر به پانڈوان رسید که در لشکر کوروان بهیکهم پتامه
را همه بسرداری برداشتند و پیشروی لشکر اورا مقرر شد همه ایشان بغایت هراسان

گشتند راجه جدهشتر تمام بزرگان و راجهارا که در لشکر او بودند و برادران مع غیرهم را طلبداشت
و گفت که کوروان سرداری لشکر خود را به بهیکهم تامه داوند و بهیکهم تامه را خوب میشناسید
اگر حالا ایشان بر سر ما بیایند کار ما بسیار مشکل خواهد شد پس ما را فکر کار خود باید کرد و کسی را
در برابر او تعیین باید نمود که اگر ایشان متوجه جنگ ما شوند ما هم مهیا باشیم پس ایشان هم
باتفاق هم درشت دمن پسر راجه درپد را بسرداری و پیشروی لشکر برداشتند چنانچه
بهیکهم را کوروان بر تخت نشاندند و رایات و علم داده و خود دست بسته پیش او ایستادند
پانڈوان نیز درشت دمن را بر تخت نشاندند و رایات و علم داده و طوع ابر سر او برپا کردند
و ملازم خدمت او شدند درین اثنا بلبهدر از دوارکا با اکرور و پسر کرشن جیو پردمن نام
و دیگر خویشان رسیدند همه پانڈوان و اهل مجلس به تعظیم او برخاستند و یکدیگر را
کنار گرفتند و اخبار و چگونگی حالات پرسیدند بلبهدر بجانب کرشن دیده و متوجه اهل
مجلس شده گفت که این هر دو فوج که مقابل شده است علامت بهبودیست خلق
بسیار از جانبین تلف خواهد شد بلکه ازین طرح وضع کوروان نسل جادوان را هم
منقطع شده می بینم اما چه توان کرد که انچه اراده خداوند ست آنرا هیچکس به هیچ چیز
دفع نمیکند من چند مرتبه با کرشن جیو گفتم تا ممکن باشد میان این دو فوج برادران
صلح باید داد و فتنه را فرو باید نشاند این صورت نیافت مرا تاب دیدن این حال نیست
برای غسل کردن به تیرتها میروم شما را و کار شما را بخدا می سپارم چون بهیم و درجودن
هر دو شاگرد من اند و حکم فرزند دارند دل من گواهی نمیدهد که ایشان را با یکدیگر کشتن
همراه باشم بلبهدر این گفت و کرشن جیو و پانڈوان را وداع کرد و جانب پربهاس که
بکناره آب سرستی واقع شده و گورخانه پدران او بود روان شد بعد ازان راجه
کندن پور رکمی نام که خسر بوده کرشن جیو بود با یک چهوهنی لشکر بمدد پانڈوان رسید
جدهشتر تعظیم چنانچه باید بجا آورد و جای خوب و منزل پاکیزه برای او تعیین نمود
و مهمانداری او بطریق مناسب کرد بعد از فراغ مهمانی او را در مجلس طلب داشت
رکمی دران جمع به بانگ بلند خطاب با ارجن کرد و گفت که من چندین راه را با این

لشکر چهار برای مدد تو آمده ام زنهار زنهار ترس را بخاطر خود راه ندهی و کسی که عموزاد
و مددگار مثل من بوده باشد او چرا از دیگران ملاحظه کند و قوت و زور من مرتبه ایست
که اندر هم از من میترسد و از درونه چارج و کرپا چارج و بهیکهم و کرن و غیرهم هر که بکومک
کوروان بیاید من متعهدم که آنها را هزیمت بدهم اما شما عهد بکنید که چون ولایت
کوروان را متصرف شوید مرا هم حصه بدهید ارجن چون دید که رکمی بحضور کرشن جیو
و جده شتر و برادران دیگر او مرا این طور فضولی کرده بسیار درهم شد و گفت ای رکمی
زمانی که مرا با گندهربان و دیوان و مردمان جنگ افتاده و بر آنها غالب آمدم همه بود تو
بود این چه سخن بیهوده است که میگوئی خود را باید شناخت و پا از اندازه برون نهاد
کسی که آن زمان و حالا بود او محتاج غیر از خدای تعالی نیست ما را چه بلا شد که جنگ
بدستیاری و مددگاری تو خواهیم کرد آمدن تو اینجا بسیار خوب و لاف مردانگی زدن و ما را
ترسیده خیال کردن بسیار بد حالا بتو هیچ رجوعی نداریم اگر بباشی و اگر بروی اختیار داری
رکمی ازین سخن رنجیده نقاره کوچ بنواخت و بجانب دُرجودهن روان شد و آمدن او
دُرجودهن هم اول تعظیم بر وجه احسن بجا آورده خوشحالی نمود چون اینجا هم سفلگی ظاهر
ساخت مثل مقدماتی که بارجن گفته بود به درجودهن نیز گفت درجودهن دانست که او
فضولی و دزدی ست بطریق عذرخواهی با رکمی گفت که اگرچه تو پسر راجه بزرگی و با کرشن جیو
نسبت خویشی داری بمدد ما آمدی اما ما را با چو توئی یاری کردن تشاید هیچ احتیاج بتو و
داشتن تو نداریم هر جا که خاطرت بخواهد برو او از انجا رنجیده بمنزل خود رفت آمدیم بر سر قصه
چون هر دو لشکر باهم مقابل شدند روزی در هستناپور دهرتراشت با سنجی گفت که من و دیگر
بزرگان هر چند خواستیم که جنگ بر طرف شود نشد و از ان روزی که می ترسیدیم پیش آمد
تو از قیاس و قرینه و طرح و وضع چه می بینی و هیچ میدانی که عاقبت کار چه انجامد سنجی گفت
که کسی را در نیک و بد دخلی نیست هر نیکی و بدی که پیش آید بسبب عمل این کس است هر کس
که بدگوئی و بداندیشی را شعار خود سازد و هنر را ضایع سازد با آن بدی گرفتار می شود و
جزای خود درین عالم و دران عالم ببیند پسران تو همیشه بدی و کینه با پاندوان دارند

و همه روز عیبهای ایشان را میشمارند میترسم که مبادا زوال فرزندان تو رسیده باشد
و بزرگان گفته اند رباعی بیش از طلبی ز هیچکس بیش مباش * چون مرهم و موم
باش و چون نیش مباش * خواهی که بتو ز هیچکس بد نرسد * بدگوی و بدآموز و بداندیش
مباش * چون نفع و ضرر بدست کسی نیست این همه فکر و اندیشه چرا باید کردن حالا
رضا بقضا باید داد و منتظر باید بود تا از عالم غیب چه ظاهر شود چون مرا آنچه در لشکر
پاندوان و کوروان میگذرد فی الجمله اطلاعی هست اگر خواهی برای تو خبر ایشانرا
بگویم دهتراشت گفت مناسب ست سنجی گفت از جمله اخبار امروزه اینست که
درجودهن و کرن و دوساسن و شکنی در مجلس خلوت نشسته بودند درین میان
الوک برادر خورد شکنی را طلبیدند و باو گفتند که ترا بلشکر پاندوان بوکیلی باید رفت
و با ایشان باید گفت که همیشه شما میگفتید که بعد ازانکه سیزده سال بگذرد میان ما
و شما جنگ عظیم خواهد شد حالا آن میعاد رسیده است بیاید که وعده بوفا رسد
زودتر با ما جنگ کنید و کاهلی را بخود راه ندهید ایام بحیله نگذرانید و کسانیکه جلای
وطن شده باشند و انواع کلفت و محنت کشند از ایشان عجب می آید که دل ایشان
چگونه نمیسوزد و در جنگ کردن چرا تاخیر میکنند مقصود ازین آنست که پاندوان در
غیرت شوند و اینقدر بدانند که میان ما و شما کار بجنگ تمام میشود پس ببینیم که بخت
کرا یاوری میکند ملک را که وارث میشود این سخنان را کوروان با الوک گفتند و
او را بجانب پاندوان فرستادند بعد ازانکه الوک آنجا رسید پاندوان اکرام او بجا آوردند
و اخبار خیریت خود پرسیدند او گفت کوروان بشما پیغامی فرستاده اند و گفته که از دست
شما ملکی رفته و محنتی که در مدت سیزده سال کشیده اید و الحال که مدت او بپایان رسیده همه
اینها را بخاطر رسانیده و غیرت ورزیده زودتر آماده جنگ شوید اینجا آمده و درنگ
بنجاره ها چه نشسته اید در خانه کمتری که فرزند پیدا میشود از برای همین ست و آن روز
حالا پیش آمده چون حکومت و سلطنت شما را ما بزور گرفته ایم عجب ست که شما هیچ
غیرت ندارید و روز بروز در جنگ تاخیر می اندازید این صورت از دل خود محو سازید

اگر پی جنگ ملک را از ما توانید گرفت بعد از انکه جنگ کرده ما شما را می کشیم یا شما ما را
آن زمان ولایت پاک وصاف میگردد و دیگر به میشود و در جواب همین گفته که از جانب
من بان کوسه جاهل پر خوار یعنی بهیم بگو که تو همیشه در مجلس تیز تر بجانب مردم میدیدی
و خشمگین میشدی این زمان آن غیرت کجا رفت که بجنگ نمی آئی و تو که دائم تشنهٔ
خون دوساسن بودی حالا دوساسن هم آمده است ببینیم که از دست تو چه می برآید این
همه دعوی مردانگی شما تا آن زمان ست که بهیکهم را ندیده آید بعد از ان معلوم خواهد شد
و می شنوم که ارجن را همیشه داعیه سر پنجه زدن با درونا چارج ست از ین هم نمیاید
که او علم تیراندازی و نیزه بازی از درونا چارج آموخته او را چگونه میتواند مغلوب ساخت
آری اگر این واقع باشد که کوه سمیر با خاک برابر شود و زمین زیر و بالا گردد و باد را بدست
توان آورد آن زمان ممکن ست که ارجن درونا چارج را بدست آرد و چون شرط محال
مشروط که موقوف بر محال ست نیز محال باشد و در قبیلهٔ ما درونا چارج و بهیکهم تمامه
آنچنان شهرت یافته اند که در مقابلهٔ ایشان هر کس که بجنگ می آید خواه آدمی باشد خواه
فیل او زنده بدر نرود و هرچند شما برادران و خویشان ما اید و در میان ما نشو و نما یافته اید
اما هنوز قدر و قیمت و زور و قوت ما نمیدانید و در نظر شما این بهادران جنگی و دلیران
نامی هیچ نمی نمایند و این بهمان میماند که غوک در دریا میباشد و از قعر دریا خبر ندارد
و اگرچه ارجن حمایت کرشن جیو دارد و تکیه بر کمانی کرده که به بلندی درخت تار ست
اما یافتن ملک بقوت طالع است و بزور بازو نیها شما حاکم و متصرف ولایت نمیتوانید شد و
و این همه که بزور کمان ارجن و گرز بهیم می نازید روزیکه اقرار بغلامی ما کرده اید آن کمان
و آن گرز چه شده بود اگر چون کرشن هزار و چون ارجن ده هزار باشند برابری ما نمیتوانند
کرد و حریف ما نمیتوانند شد از ین سخنان الوک پاندوان چنان در غضب شدند که نزدیکے
بران نباشد بهیم نگاه بجانب کرشن جیو کرده و بمردم خود گفت جائی که کرشن جیو نشسته باشند
مرا نمیرسد که فضولی کنم والا میدانم که جواب این مردک چه باید داد آنگاه کرشن باالوک گفت
که شما این همه لاف چرا میزنید جائی که من بوده باشم این نوع سخنان بپیام میکنید چه اهمیت دیدید

که بزور دولت راجه جدهشتر و بزور رهان کمان ارجن که شما در نظر نمی آرید چه بر جان شما و
لشکر شما خواهم کرد و چنان که آتش کاه خشک را میسوزد من هم انشاء الله تعالی تمام لشکر
شما را بهمان طور خواهم سوخت و من که بر رتهه ارجن سوار باشم در جودهن را بگو اگر تو بآسمان
روی یا بروی هوا یا بزمین هفتم بروی مرا آنجا خواهی یافت که رتهه ارجن را بر سر تو
آورده باشم و اینکه شما بخندید گفته فرستادید که چون دوشاسن را بهیم گفته بود خون میخورم
حالا به بینیم که چون خواهد خورد من چنان میدانم که بهیم خون او خورده است چراکه درین
معامله چند روز معدود مانده که بهیم خون او را خواهد خورد جدهشتر و ارجن و بهیم مردانگی خود را
فردا در حضور همه ظاهر خواهند ساخت اینها مانند شما لاف نمی زنند هر چه خواهد بود در
معرکه بشما خواهند نمود پس ارجن با لوک گفت که مرد آنست که هر چه گوید از خود مگوید آنکه
بمردی دیگران لاف میزده باشد درجودهن را بگو که اگر مردی بمیدان بیا تا همه بدانند
نه اینکه بمردانگی بهیکهم پتامه و درونه چارج لاف میزده باشد اگر او مردی بود از خود میگفت
معلوم شد که او زن بهیکهم و درونا چارج ست که بزور ایشان می نازد و بگو اگر تو مردی
بمیدان بیا تا همه بدانند که تو مرد بوده و خود را بیازمای و اگر درونه چارج و بهیکهم پتامه را
بمیدان میفرستی پس تو چادر بر سر بگیر و در میان زنان میباش بهیکهم پتامه بجای کلان ما
و صاحب ما و شماست و درونه چارج استاد ماست ما تیغ بر روی ایشان نمیکشیم مگر آنکه اول
ایشان ما را بزنند اما ترا خود میزنم خود بمیدان بیا تا مردانگی ما را مشاهده نمائی و این و ساکرن
در میان لشکر شماست من خوشحالم چراکه او شوم ست و در هر لشکری که بوده باشد آن لشکر
هرگز روی فتح و نصرت نه بیند این سخنان را که شنیدی برو و تمام را بدرجودهن بگو الوک
بازگشت درجودهن و کرن و شگن و دوساسن یکجا در خلوت نشسته بودند الوک را طلبیدند
او تمام آنچه گفته بود و جواب شنیده به تفصیل با ایشان بازگفت و دیگر گفت که پاندوان
گفته اند که ما یقین میدانیم که بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرن درین جنگ کشته خواهند شد
و چون ایشان کشته شدند از میان لشکر شما دیگر زنده نخواهند ماند همه کشته شده اید و اثری از
شما نخواهد ماند کرن گفت که این همه سخنان گفتن و جواب شنیدن هیچ حاصلی ندارد

کارهیان ما و ایشان از این بر آن گذشته است سخن در جنگ و مقدمات آن میباید گفت
و نقیبان را تعیین میباید کرد که بگرد لشکر بگردند و بفرمایند که تا مردمان استعداد جنگ
کنند درجودهن گفت راست میگوئی پس کسان خود را طلب کرد و بفرمود تا طیار شوند
چنانچه هرگاه آواز طبل جنگ برآید همه سوار شده بجای خود قرار کنند چون الوک از پیش
پانڈوان بدر آمد راجه جدهشتر گفت که حالا جنگ نزدیک آمد و جا را می باید جا بجا تعیین
کرد و هر جا می را تابع سرداری میباید کرد و مقرر نمودند که دهرشٹ دمن برابر درونا چارج
میکرده باشد چراکه منجمان خبر داده بودند که دهرشٹ دمن درونا چارج را خواهد کشت و
گفتند که راجه جدهشتر باشل جنگ کند و نکل با اسوتهاما و بهیم با درجودهن جنگ نماید
و ارجن با کرن مقابل گردد و ساتک با برادرش کرت برما مقابله نماید و قرار چنان کردند که
با جیدرت جهه دهان جنگ کند و با پسر کرن که برکهکیت نام دارد ابهمن مقابل شود ۱युयुधान
و اگر در لشکر ایشان بهیکهم پتامه و درونا چارج هستند در لشکر ما سکهنڈی و دهرشٹ دمن
در مقابل ایشان هستند و سهدیو با شکن جنگ کند و ان افواج را پانڈوان مقرر کردند بعد
از ان سنجے بدهرتراشت گفت که دران وقت که بهیکهم را سردار لشکر کردند بهیکم پتامه با
درجودهن گفت که شما همه مرا سردار ده بیشمار لشکر عظیم کرده اید همه مرا بقوت و شجاعت
میدانید اما من با هر کس جنگ نخواهم کرد با کسانیکه لائق آن باشند که در برابر من آیند
جنگ میکنم و با هر یک سر و پائی مقابل نخواهم شد درجودهن گفت که شما سایه التفات بر سر ما
انداخته باشید ما را دیگر اصلا از این جنگ و از این لشکر که در برابر ما آمده اند هیچ پروائی نیست
شما مختارید هر کس را که لائق دانید با او جنگ کنید و هر کس را که لائق ندانید مکنید هر کس را که
شما بفرمایید او جنگ کند پس درجودهن از بهیکهم پتامه پرسید میخواهم که بدانم که در میان
لشکر ما کسانیکه در شجاعت و مردانگی و سوارکاری و سرداری مرتبهٔ اعلی دارند کدامند
و چه کسان مرتبهٔ اوسط و ادنی دارند بهیکهم گفت از من بشنو که بسیار خوب پرسیدی
در میان شما صد برادر در دلاوری سواری ارابه و نیز کشتن تو و دوساسن و [illegible] و بکرن
و چترسین و [illegible] مرتبهٔ اعلی دارند و دیگر برادر تو مرتبهٔ اوسط دارند و من هیچ نیستم

١ भगदत्त
२ भूरिश्रवा

مردیان مرا در مرتبه اعلی می شمارند و کرن و درون و کرپاچارج و اسوتهاما و کرت برما و بهگدت و شل و بهورشروا و جیدرت همه این مردم مرتبه اعلی دارند و بعد ازین مرتبه اوسط دارند و دیگران رتبه ادنی دارند و بعضی داخل هیچ نیستند بعد ازان بهیکهم پتامه با دریودهن گفت که من حالا آن زور و قوت که پیشتر ازین داشتم ندارم و پیر شده ام و آن قوتی که در جنگ پرشرام داشتم ندارم و در وقتی که گرد عالم گشتم و همه پادشاهان اطراف را در تحت تصرف خود آورده ام حالا آن ندارم اگر آن جوانی و آن زور و آن قوت که داشتم حالا با من می بود هزار مرتبه این لشکر را تنها جواب میدادم اما حالا در من آن زور و قوت نمانده و شما را محافظت من باید کرد و این کاری که بر سر تو افتاده کم کاری نیست ترا بسیار هوشیاری باید بود در مدت العمر چنین ورطه گرفتار نشده اگر درین ورطه جان بری دیگر هیچکس با تو برابری نخواهد کرد اگر صورت دیگر رو دهد پس دیگر تمام خانه شما خراب خواهد شد و دولت از خانواده شما بدر خواهد رفت پس ترا بهتر ازین بکار بایا این مردم باید پرداخت در جودهن از بهیکهم پتامه پرسید که حالا مرا خبر ده که میان پاندوان چه کسان در شجاعت و سوار کاری و مردانگی مرتبه اعلی دارند و اوسط کدام بهیکهم گفت که جدهشتر و ارجن و بهیم و پنج پسر دروپدی و ابهمن و ساتک و راجه براٹ و درپد و دهرشٹدمن و سکهنڈی و دهرشٹکیت و پسر ششپال و یکی هر پنج برادران جیکتان

٣ सत्यधृति
४ सेनाविन्दु
५ व्याघ्रदत्त
६ पुरुजित
७ कुन्तिभोज
८ गठेनकच

سین و چندر راجه سورت و بیاگهردت و چندر سین راجهای مالوه اینها سوار کاری و اعلی اند و درواوی راندن ارابه بی نظیر و نکل و سهدیو و خالوی بهیم پرجت و کنت بهوج و گهٹوتکچ پسر بهیم اینها اوسط و سهرا مرتبه ادنی دارند چنانچه کرن در میان شما در وادی عرابه ادنی ست بعد ازان بهیکهم گفت چانچه که در جنگ شتاب و درنگ مشهور زند از جانبین من بیش شما شمردم باقی همت عارتی تا کراد هند و فتح آسانی ست تا کرا روی نماید و هر کدام را از شما به تنهیم خود مقابل میباشد اما من با سکهنڈی جنگ نخواهم کرد چه سکهنڈی حکم زن دارد و من بواسطه خاطر پدر از زن احتراز کرده ام چنانچه شما میدانید قرار داد من اینست که از لشکر پاندوان باین شش کس

مقابل نشوم چه پانڈوان پنج برادر نبیره‌های من اند و سکهنڈی در اصل زن است
و بزن هیچگونه جنگ کنم درست نبود من گفت شما مرتبه اول گفته بودید که هر کس بمن دوبدو
خواهد شد من البته با وی جنگ خواهم کرد حالا میفرمایید که از پنج برادران پانڈوان سکهنڈی
جنگ نخواهم کرد و با دیگران مقابل خواهم شد ازین سخن و سخن پیشین اختلاف بسیار است
و اینکه گفتید که سکهنڈی در اصل زن است این چه طور است بیان بکنید تا خاطر نشان
شود بهیکهم پتامه گفت که پدر من راجه سنتن[۱] چون از عالم رفت بغیر از من پدر مارا دو پسر
دیگر بودند یکی چترانگد[۲] دوم بچتربیج[۳] پس چترانگد را بجای پدر بسلطنت برداشتم چرا که پدر
من گفته بود هر کس را که بهیکهم پتامه بخواهد بسلطنت بردارد گندهرپان بعد از یک سال او را
در شکارگاه کشتند بعد از وی من پادشاهی به بچتربیج دادم بعد از مدتی مرا بخاطر رسید که او را
کتخدا سازم در تفحص زنی که لائق او باشد شدم شنیدم که راجه بنارس سه دختر صاحب جمال
دارد میخواهد که ایشان را بشوهر دهد و راجهای دیگر بخواستگاری ایشان در بنارس جمع
شده اند من تنها برارابه سوار شده آنجا رفتم و آن هر سه دختران را که یکی انبا[۴] و دیگری
انبکا[۵] و سوم انبالکا[۶] نام داشتند دیدم هر سه در کمال حسن و جمال و غنج و دلال بودند
من هر سه دختر را برارابه خود سوار ساخته روان شدم و باواز بلند گفتم که من پسر راجه
سنتنم و بهیکهم پتامه نام دارم و این هر سه دختران را بزور خود میبرم هر کس که با من دعوی
برابری داشته باشد بیاید و این دختران را از پیش من خلاص بکند تمام راجها که درانجا
جمع شده بودند باهم گفتند که ما این شرم را کجا بریم که یک کس تنها بیاید و این دختران را از
پیش ما همه بزور ببرد پس همه باتفاق آمدند و اطراف من فرو گرفتند و با من جنگ آغاز کردند
آن مردم بسیار بودند و چندان فیل و اسباب محاربه همراه داشتند که شرح آن نتوان داد
من توکل بر بهگوان کرده با آن مردم و فیلان تنها بجنگ در آمدم و من به تیری یکی از آن
نامداران را با فیل برخاک می انداختم و بهگوان مرا بر همه آن مردان ظفر ارزانی فرموده و همه
ایشان را منهزم ساختم و من بفتح و فیروزی به هستناپور مراجعت نمودم و تمام قصه را
بجوجن گندها[۷] که زن پدر من بود و من او را بجهت پدر خود خواسته بودم رسانیدم

१ शान्तनु
२ चित्रांगद
३ विचित्रवीर्य
४ अम्बा
५ अम्बिका
६ अम्बालिका
७ योजनगन्धा

گفتم که همین توجه شما بهگوان مرا بدان قدر مردم فتح و ظفر ارزانی داشت و این دختران
را بجهت پسر شما آورده ام ما در من مرا بسیار نوازش نموده و ساعت خوش کرده برهمنان
را حاضر کردم که هر سه خواهر را برادر خود عقد نمایم دختر کلان که انبا نام داشت در
در حضور ما در من پیش من آمد و گفت که تو پسر پادشاه بزرگ هستی و حالا هیچ کس در
دنیا با تو برابری نمیتواند کرد من یک سخن تو میگویم که پدرم مرا نامزد راجه شال کرده بود

१शाल्व

و شال هم بجهت خواستگاری من پیغام فرستاده بود حالا تو مرا بدیگری عقد مکن و
من یک شوهر دارم و به زنی دو شوهر روا نیست بادر خود گفتم که تو می شنوی آن
دختر چه میگوید چه چون کنند ما گفت که دو خواهر او پسر مرا بس است این را بگذار تا
بخانه شوهر خود برود من برهمنان را طلبیدم و او را با جمعی مردم اعتمادی پیش سال
فرستادم دختر تمام احوال خود را بشال گفت شال جواب داد وقتی که مرد بیگانه ترا بخانه
خود برده باشد من هرگز نمی خواهم هر جا که میخواسته باشی برو که در ذات ما زنی را که
روی مردم بیگانه را دیده باشد نگاه نمیدارند انبا گفت بهیکهم آن کس نیست که بجانب زنان
نظر خیانت کند و او مرا بجهت برادر خود برده بود و چون من نام ترا بردم او مرا پیش تو
فرستاده است و حالا مارا بطریق دیگر کنیزکان نگاهدار که من غیر از خانه تو بجائی
دیگر نمیروم شال گفت این زنهار نخواهد شد من ترا که چشم مرد بیگانه بر تو افتاده باشد
نگاه دارم دختر گفت اگر تو مرا نمیخواهی من خود را خواهم کشت و خواهم سوخت شال گفت
تو دانی خواهی بمیر خواهی بمان من هرگز ترا در خانه خود نخواهم داشت و بفرمود تا او را از
شهر باهر کردند وقتی که دختر گریان از خانه شال بدر رفت شال گفت من ترا نگاه میداشتم
از بهیکهم میترسم دختر چون از پیش شال بدر آمد و روان شد و به بخت خود نوحه میکرد و
مرا دشنام میداد که این بلا مرا بجهت او پیش آمد آخر ترک دنیا کرده جائی که رکهیشران
بودند رفت و با ایشان گفت مرا که این حالت پیش آمده از شومی بهیکهم تا پیدا است
و مرا دشنام میداد و حالا چه کنم که انتقام خود را از و بکشم و در پیش ایشان گریه و زاری
میکرد ایشان گفتند که ما بدین گوشه آمده بکناره صحرا قناعت کرده ایم و ما را باکسی

عبادت می نماید شد که ما انتقام ترا از کسی که با تو بدی کرده بگیریم دختر گفت پس مرا اگر بباید
تا من هم در خدمت شما بندگی خدای تعالی میکرده باشم و بجا طریق عبادت و بندگی
نمایم ایشان با او گفتند که بیا تا ترا بخدمت پدرت بفرستیم تو گناهی نکرده که پدرت ترا
نگاه ندارد اگر ایشان سخن مرا نشنوند من دعای بد کنم او قبول نکرد و گفت حالا
بغیر از بندگی خدای تعالی هیچ نخواهم کرد و بخانه پدر یا جای دیگر بروم من خود
را از دنیا و اهل دنیا گذرانیده ام ایشان چون جد او را دیدند برو رحم کردند و در میان آن
رکھیشران هوترباهن نام راجه بود که ترک دنیا کرده بعبادت مشغول گشته بود دختر این
هوترباهن مادر انبا بود که پدرش در ایام حکومت خود او را براجه بنارس داده بود این
هوترباهن نبیره خود را بشناخت و او را درکنار گرفت و گفت تو غصه مخور و پیش من
بوده باش که من علاج کار تو بکنم دختر چون جد خود را بشناخت بسیار خوشحال شد و با او
قرار گرفت بعد از چند روز هوترباهن بانبا گفت که درین نزدیکی کوهی ست مهندر نام
پرشرام انجا پیدا شده و او استاد بهیکهم است تو پیش پرشرام برو و از او التماس
کن که ترا بهیکهم برادر خود عقد نماید چنانچه آن دو خواهر تو در خانه او میباشند تو هم
بوده باشی و اگر بهیکهم سخن پرشرام نشنود او را بکشد و دعای مرا نیز به پرشرام برسان
او چون نام مرا بشنود علاج کار تو خواهد کرد درین نزدیکی از شاگردان پرشرام اکرت برن
نام آنجا آمد همه رکھیشران تعظیم او بجا آوردند هوترباهن گفت که پرشرام را چون میتوان
دیدن او گفت که پرشرام امروز یا فردا اینجا می آید بقصد انکه بجهت غسل بکرکهیت میرود
و راه او بدینجاست و اکرت برن پرسید که شما مردان فقیر و درویش اید و در میان شما
این زن چه میکند هوترباهن تمام قصه او را بگفت او گفت این را پرشرام علاج میکند
یا این را بشال میدهد یا به بهیکهم و هر کدام که سخن او را قبول نکند او ایشان را البته بکشت
روز دیگر پرشرام انجا آمد بصورت سناسیان موهای ژولیده و رختهای ژنده پوشیده بود و تیر
و کمان در دست گرفته و سناسی بسیار همراه او بودند چون زاهدان و رکھیشران او را دیدند
همه برخاسته دست بردست نهاده روبروی او ایستاده شدند بعد از لحظه پرشرام گفت تا

१ होत्रवाहन

२ अकृतव्रण

همه نشستند بهیکهم را بهمن آن دختر را پیش آورده در پای پرشرام انداخت و قصه او را تمام
بپرشرام گفت پرشرام گفت دختر من است من قبول کردم که او را ببرادرش برسانم دختر
گفت چون مرا سرفراز کرده اید و دختر گفته اید حالا من در دریای غم گرفتار شده ام
امید از کرم شما دارم که دست مرا گرفته ازین دریا بدر آرید چون من بجهت بهیکهم تا بسر
باین غم گرفتارم شما او را بکشید چنانچه امید بر تو است پرشرام گفت اگر او سخن مرا
قبول کند و ترا به برادر خود بدهد بهتر و اگر نکند آن زمان او را میکشم من چنان میکنم که
بهیکهم بپای تو افتد و ترا ببرادر تو برساند پرشرام برهمنی را طلب کرده نزد بهیکهم فرستاد
و گفت که بکرکهیت میروم همراه من بیا بعد از سه روز من با جمعیت و خشم خود در همراه او
با در رسیدیم و یک ماده گاوی با دستار خود پیشکش کردم و هر نیازی که بردم پرشرام
آن را قبول نکرد و گفت تو خوب نکردی که دختر راجه بنارس انبا را بزور از خانه
پدرش کشیده آوردی و بعد از آن او را سر دادی او را ازین رهگذر تشویش
بسیار رسیده نه شال او را قبول کرده نه بخانه پدرش روی رفتن ماند این چه بالی بود
که برای خود حاصل کردی حالا برای خاطر من این دختر را بخانه ببر و بشوهری بده که خود را
در همه هنرها آراسته گفتم که من برای برادر خود آورده بودم در وقت گفتن انکی از خود گفت
که مرا بشال نامزد کرده اند بنابرآن او را پیش شال فرستادم حالا چون روا باشد زنی که
نامزد دیگری باشد او را باز بخانه ببرم و بشوهری بدهم پرشرام چون مبالغه بسیار کرده
مرا ترسانید من گفتم چیزی را که من قرار داده باشم این نیست که بواسطه خوف کسی آن را
تغییر بدهم و بسر آن هرچه شود گو بشود پرشرام گفت اگر سخن مرا قبول نخواهی کرد من ترا
با همه مردم تو می کشم من طریق عجز و زاری پیش گرفتم و هر چند خواستم که دل او را بجا
نرم گردانم فایده نکرد چون او را بسیار خشمگین یافتم گفتم من حق شاگردی تو
بجا می آرم و آزار ترا روا نمیدارم مرا ازین امر معاف دار این هرگز نخواهد شد که من
با برادر خود این دختر را بخواهم هر چند تو استاد منی اما بسیار تکلیف میدهی اطاعت تو
بر من لازم نخواهد شد و اگر تو ناحق دست بکشتن من بر میداری من هم برای دفع ضرر

از خود انچه میتوانم با تو میکنم درینصورت معاتب و معاقب نخواهم شد چون بسیار میل
جنگ داری بیا تا درین میدان با یکدیگر جنگ بکنیم چنانچه تو بسیار کهتریان را درکرکهیت
کشته و نام پدران خود برآورده امیدست که من ترا بکشم و چراغ بزرگان خود را روشن سازم
پرسرام گفت ترا چه حدست که نام جنگ بحضور من بر زبان بری که من درهمین کرکهیت
بیست و یک مرتبه با کهتریان جنگ کرده ام و ایشان را بعالم عدم فرستادم و از خون ایشان
جوی بسیار روان ساختم تمام این تالهای کرکهیت را از خون کهتریان پر کرده ام تو پیش من چه
وجود داشته باشی من گفتم آری این سخن راست ست اما این جنگهای تو با کهتریان و
غالب شدن بر ایشان زمانی بود که من متولد نشده بودم حالا که من بوجود آمده ام ببینم
که چطور بر من غالب می آئی باز پرسرام گفت فردا معلوم خواهد شد که من ترا چنان
به تیر و شمشیر بزنم که زاغ و کرکس از تو بهره مند شوند و گوشت و پوست از استخوان تو
شغالان ذره ذره جابجا برند و مادر تو گنگا این حالت را به بیند و زار زار بر حال تو بگرید
من گفتم بسیار خوب هرچه رضای تو باشد بجان و دل قبول دارم اما من حالا میروم
و مادر را وداع کرده می آیم بعد ازان با تو جنگ خواهم کرد برین قرار تعظیم او بجا آورده برای
جنگ روزی معین نموده به هستناپور برگشته آمدم و از مادر رخصت حاصل کردم و خیرات
و انعام بفقرا دادم در ساعت خوب متوجه جنگ او شده بکرکهیت رسیدم حاصل آنکه
لباس و اسپ من همه سفید بود و لوای سفید بر سر داشتم و بجنگ پرسرام ایستادم پرسرام
از روی مهربانی بمن گفت ای فرزند جنگ کردن تو مناسب نیست چرا گفته من قبول نمیکنی و
خود را در معرض تلف می اندازی گفتم چنانچه تو میگوئی مادر من هم در وقت وداع مرا
نصیحت کرده و از تو ترسانیده بود اما بر کهتریان این عیب ست که برای حرب کسی
بطلبد او عذر بیارد منکه کهتری باشم این عار را بر خود چون روا دارم کشته شدن برا
شرف خود میدانم چون این مقدمات تمام شد من با پرسرام گفتم که من ارابه سوارم و تو
پیاده میان پیاده و سوار جنگ کردن از انصاف دور ست از برای خود هم ارابه بهم رسان
و سلاح حرب بپوش او گفت عیب نیست من بر همه از دنیا و ما فیها گذشته همین زمان

مرا بجای ابا به هست و عوض علم و زهد و پرهیزکاری در برهمن بس است پس من از ارابه
فرود آمدم و تیر کمان را بتعظیم پیش او نهادم و گفتم که چون شاگرد توام اولا دستوری
از تو میخواهم تا براستی با تو جنگ کنم پرسرام گفت اگر ترا اذن هم و در حق تو دعا کنم پس
تو بر من ظفر می یابی این از عقل دور است که کسی به دشمن خود تفاول نیک کند از و
خشنود باشد من گفتم چون شما اذن نمیدهید من هم جنگ نمیکنم او بعد از مبالغه بسیار
گفت خشنودی من آنست که با من جنگ کنی اما به شرط راستی و
در وقتیکه مرا غفلت و بیهوشی دست دهد دران زمان ضرب نه اندازی فریب نکنی
من گفتم که تعظیم علم و زهد شما بجای خود است و مرا دران مرتبه با شما هیچ نسبت نیست
ازین سبب بشما تیر نمی اندازم اما باعتبار اینکه شما دعوی بهادری و قوت و
مردانگی دارید و درین نسبت بشما شرکت دارم این اعتبار را منظور داشته شست
میکشایم کمان را حالا بگیرید درین گفتگو بودیم که پرسرام چابکدستی کرده
تیر بر من انداخت من در همان حالت شست کشادم و تیر او را در هوا باز داشتم
به تیر دیگر گوشه کمان او را شکستم و چله را بریدم و او را پیاپی به تیرها میزدم تا آنکه
شش صد تیر بیک شست انداختم و اکثری باو رسید و از تیرباران من چنان شد
گویا که پر برآورده پرواز خواهد کرد و بدن پرسرام از بسکه خون آلوده شد چنان
مینمود گویی درخت پله است که گل کرده و آن گل گویا گل فتح بود بعد ازان پرسرام
(یعنی درخت ٹیسو)
در غیرت شده کمان دیگر را چله کرده تیر بسیار بمن انداخت و مرا فرصت نمیداد
تا آنکه آن روز تمام در جنگ گذشت چون شام شد هر دو بمنازل خود رفتیم و کشیدن
تیرها از خود و اسپان خود و به بستن زخمها مشغول بودم و صباح رو و در معرکه حاضر
شدم و جنگ میکردم آن روز من تیرهای آتش بار که عبارت از افسون است
می انداختم پرسرام افسونها خواند که در هر یک تیر باران بود و آن آتش تیرهای مرا
به تیرهای آبدار خود فرو نشاند همین طور تا مدتی رد و بدل میکردیم نه او بر من غالب
غلبه کرد نه من بر وی درین اثنا پرسرام تیری کاری بر سینه من چنان زد که

که بیهوش افتادم درین حالت همراهیان پرشرام وآن دختر راجه بنارس خوشحال
شدند وگفتند که خوب شد بهیکهم زخمی شد و پرشرام غالب آمد چون بهوش آمدم
از روی غضب وانتقام تیری محکم بر سینهٔ پرشرام زدم که از پا درآمد خیال کردم که
کار او تمام شد او هوشیار شد و با من باز بجنگ پیوست و بر من چنین ضربتی رسانید که
ضعف کردم چنانچه روزی بدین روشنائی وجهانی بدین فراخی در چشم من تیره وتنگ
مینمود واین همه عیش وعشرت که در مدت عمر کرده بودم مرا خوابی وخیالی نمود واز ین
عالم بعالم دیگر آرمیدم تا بست وهشت روز در میان من واو بهمین طور جنگ بود تا آنکه
بخاطر من رسید که امروز پرشرام را به تیری بزنم که بمجرد انداختن غنیم را درخواب آرد
این افسون را بزبان هندوی پرشواپن میگویند تاثیرش اینست که اگر خواهند غنیم را
بزور این تیر دست وپا برمی بندند واگر خواهند سرش از تن جدا میسازند واو را هیچ خبر نمیشود
چون این ادعیه بخاطر آوردم نارد پیش من حاضر شد وگفت همه دیوتها حاضرند
وترا از انداختن تیر منع میکنند ومیگویند که پرشرام استاد تست عزت وحرمت او را
نگاهدار من بگفته نارد این تیر را گذاشتم غالبًا نارد ودیگر دیوتاها در زمان بیهوشی
من باو گفته باشند که هرچند بهیکهم تیاپه بصورت ازمیان ست اما بواسطه
تهذیب اخلاق بمرتبهٔ گندهربان واندر رسیده مناسب تو نیست که با او جنگ کنی
اگرچه تو دانش وسپهداری آما او سپر کهتری ست از مقام جنگ بگذر پرسرام گفت
من به ینهم مرا اینا بیتی که دست بسلاح می بردم وبعد ازانکه بجنگ درآمدم مناسب
نیست که فتح ناکرده تیر وکمان را از دست نهم شما اول بهیکهم را از جنگ منع بکنید بعد
ازان مرا چون سلاح بگذارد منهم بگذارم نارد پیش من آمد بمن هم مثل این مقدمات
که به پرشرام گفته بود گفت بنارد گفتم تا آنکه پرشرام دست از سلاح باز داشت و
با من درمقام آشتی شد من هم رفته بپای او افتادم وزبان بعذرخواهی
کشادم پرشرام تعریف مرا بسیار کرد وگفت مانند تو کهتری حالا مگر در خواب وخیال
توان یافت پس یکدیگر را دعا وثنا گفته وداع کردیم وبمنازل خود رفتیم ومن

چون بخدمت مادر رسیدم تمام قصۂ خود را که با پرسرام جنگ کرده بودم بعرض مادر
جوجن گنگا رسانیدم مادر من و همه دیگران از جنگ با پرسرام تعجب بسیار
کردند و مرا نوازش بسیار نموده دعاها کردند چون بهیکهم تیار شده پرسرام را صلح
کرده برفت پرسرام به انبا گفت تو دیدی که من بجهت مهم سازی تو چها کردم
و با بهیکهم تیا مه چه جنگها کردم آلا چکنم که با او بس نیامدم چه زخمها خوردم و چه زخمها زدم
حالا دیگر چه میفرمائی اگر بگوئی بجهت خاطر تو بار دیگر با بهیکهم جنگ کنم انبا گفت تو در کار
من تقصیر نکردی امیدوارم که جزای این نیکی از بهگوان بیابی و آن قدر که قوت تو
بود مخصوص بجهت سرانجام مهم من با بهیکهم جنگ کردی مرا از بهیکهم چشم داشت نبود که دیرا
را هیچ شما آمده جنگ کرد حالا معلوم شد که طالع و بخت من آن بود که در دنیا هیچ چیزی نرسم
شما را چه تاوان بوده باشد من خدمتگاری شما اختیار کردم هرچه امر فرمائید چنان
کنم پرسرام گفت که خاطر تو چه میخواهد تا من درا تمام مهم تو دیگر آنقدر که توانم سعی نمایم
اگر بگوئی باز به بهیکهم جنگ کنم انبا گفت شما بجای خود بروید من همین جا میباشم و آنقدر
عبادت خدای تعالی میکنم که به بهیکهم ظفر دهد و انتقام از و بکشم پرسرام متوجه بکوه مندری
که مقام او بود شد انبا همانجا ماند و بعبادت قادر مطلق مشغول گشت تا خدا او را به بهیکهم
فتح دهد جاسوسان خبر به بهیکهم بردند که انبا با پرسرام چه گفت من ازین معامله متفکر شدم
نه روز طعام میخوردم و نه شبها خواب میکردم نارد و بیاس ازان حال من خبر یافتند و
دهر دو پیش من آمدند و با من گفتند که تو چرا این همه اندوه میخوری که هرچه مهاراج تقدیر
کرده است تبدیل نخواهد یافت و ترا این مژده میدهیم که تا مرگ نطلبی موت بتو نرسد پس
چرا غم بیهوده میخوری من اندکی ازان اندوه بدر آمدم و انبا مدتی در کمیت عبادت کرد
بعد ازان بکناره آب جمن آمده ترکه غله و دیگر طعامها که اهل دنیا میخورند نمود و بگیاه صحرا
قناعت کرد تا دوازده سال بااین طریق بسر برد و هر جا تیرتهی یا جائی متبرکه میدانست
آنجا میرفت و عبادت مینمود و در شش ماه آخرین دوازده سال ترک خوردن گرفت
بباد که بدو میرسید زندگانی میکرد یک روز غسل کرده بود که گنگا بصورت زن بر سے آمد

پیش او آمد و گفت که تو این همه ریاضت چرا میکنی بهیکهم فرزند من ست و من او را
زاییده ام تو او را کی میتوانی کشت انبا گفت انچه بهیکهم بر من کرده است من دست
ازو نخواهم برداشت جوانی و شهر تمام کار مرا او خراب کرده است تا انتقام خود را ازو نکشم سر ده
سر این کار می نهم بگفته جوی آبی که تو باشی دست ازو باز نمیدارم گنگا گفت تو مرا
جوی آبی میگویی و مرا گنگا میگویند که از آسمان فرود آمده ام و در تمام مردم عزت و آبروی
مرا بجا می آرند تو مرا خوار میداری و سخن مرا نمی شنوی از بهگوان میخواهم که تو آن آب
شوی که در برشکال زیاده میشده باشی و در غیر برشکال خشک گردی گنگا این سخن گفته
رفت و انبا همان طور در عبادت مشغول شد خبر عبادت آن عورت بر رکهیشان و عابدان
که در تیرتها بودند رسید همه جمع شده پیش او آمده گفتند که این همه زحمت چرا بر خود نهاده
غرض تو ازین ریاضت و عبادت چیست او گفت مرا با کسی کاری نیست بهیکهم مرا
باین روز نشانده است و من تا انتقام خود ازو نکشم دست ازین کار بر نمیدارم در آن
وقت مهادیوجی آنجا ظاهر شد و با انبا گفت که تو برو بهیکهم از دست تو قتل خواهد آمد انبا
گفت شما خود میگویید من عورتی و فقیرم و بهیکهم ستا پهر مردست که هیچ پرشرام حریف
او نشد او را تو انست کشت من چه طور او را خواهم کشت مهادیو گفت که تو ازین جهان
خواهی رفت بعد ازان در خانه راجه کنپله همین دختر خواهی شد و باز تو مرد شده بهیکهم را
خواهی کشت مهادیو این سخن گفته غائب شد و انبا هیزم بسیار جمع ساخته آتش عظیمی
بر افروخت پس گفت ای بهگوان من از دست بهیکهم خود را در آتش میسوزم از کرم
تو امید دارم که باز مرا بدنیا آوری بصورتی که من بهیکهم را بکشم و انتقام آن ظلمی که
او بر من کرده است ازو بگیرم این بگفت و خود را در آتش سوخت و راجه کنپله که
درپد نام داشت در خانه او پسری نمیشد او بعبادت سری مهاراج مشغول شد و
از سری جیو درخواست کرده گفت که مهاراج مرا پسری ده که بهیکهم را بکشد چرا که من
با درونه چارج جنگ میکردم او به کمک آمد و مرا زبون ساخت مهادیوجی بر راجه
ظاهر شدند و گفتند که از مهاراج درخواست کرده ام که اول بخانه تو دختر متولد خواهد شد

بعد از آن سری مهادیو آن دختر را مرد خواهد ساخت تا او بصورت مردان
در مصاف در آید و بهیکهم را کشد مهادیو این سخن گفته بنهفت بعد از آن زن راجه
درپد آبستن شد و در شب دختری زائید راجه درپد با زن گفت که با هیچ کس مگو
که فرزند دختر است بگو که فرزند نر زائیده ام راجه درپد و نقاره ها نواختند و شادمانی
نموده گفت که در خانه من فرزند تولد شده راجه مهمانی عظیم ساخته زر و اسباب بسیار
بمردمان داد و او را سکهندی نام نهاد چون کلان شد او را بمکتب فرستاد و علوم
بسیار آموخت و هنرهای دیگر از سپاهیگری وغیره او را تعلیم دادند بعد از آن او را
بدروناچارج سپردند از او هم بسیار هنرها آموخت چون کلان شد راجه درپد در دل خود
گفت مردم خواهند گفت که این پسر کلان شد چرا کتخدا نمیکنند بهمان راه طلب
داشته پیش راجه دشارن فرستاد که دختر خود را نامزد کند راجه دشارن قبول کرده
دختر را بان پسر راجه درپد که در اصل دختر بود داد و درپد او را بان دختر خود کتخدا
ساخته در گنبد آورد چون شب شد هر دو یکجا خوابیدند سکهندی با هیچ نگفت چون
صباح شد آن دختر به خدمتگاران خود گفت که پدر من مرا بدختری کتخدا ساخته است
دایه های که همراه دختر راجه دشارن آمده بودند خبر بان راجه فرستادند که ننگ و
ناموس خود را برباد دادی و لطیفه عجیب بدختر خود کردی که او را بدختری کتخدا ساختی
راجه دشارن چون این خبر شنید بسیار غمگین شد و براجه درپد پیغام فرستاد که
این چه دغل بود که با من باختی و بمکر و حیله دختر مرا بدختر خود کتخدا کردی هرگز کسی
این کار نکرده است و نه جائی دیده و شنیده شده وکیل راجه دسارن به گنبد آمده براجه درپد
در خلوت این پیغام بگفت بعد از آن از زبان راجه دشارن گفت که تو کاری کرده
که ننگ و ناموس من برباد دادی و هم ننگ خود را حالا مستعد جنگ باش که من بر
سر تو آمدم راجه درپد این سخنان حیران ماند و هیچ جواب نیافت که خاطر نشان
وکیل نماید بالفعل چند حرف ساختگی گفت که هر کس براجه دشارن این سخن گفته
دروغ گفته است ما از کجا این طور شده ایم که بدختر خود دختر او را کتخدا سازیم پسر من

१दणारी

سکندهی بشکار رفته است او که بیاید من بشما بنمایم تا بدانید که او مرد است یا زن وکیلان دانستند که او تکلف میکند و برای مصلحت دروغ میگوید رفته خبر واقعی براجه وشارن گفتند راجه وشارن لشکر بسر کنپلا کشید و بحضور امرا و وکلای خود گفت که اگر فی الواقع این ادای ناخوش از راجه کنپلا سر زده من عهد کردم که ولایت او را زیر و زبر گردانم و او را بسته بدالان بسپارم تا بهر نوع که خواهند او را بیغرت و بیحرمت بسازند و پیش از رسیدن به کنپلا باز ایلچی بدرو پد فرستاد و گفت من ترا

داه گفت کسی اگر گفته [?]

اخس ترین مردان دانسته ام و بی اعتبار را اعتبار کرده ام از زمان آفرینش جهان تا این زمان معلوم نیست که هیچکس اینطور کاری کرده باشد من بسر تو رسیدم زود تر بیا و با من معرکه آرا شو و جنگ بکن درو پد از این سخنان بسیار ترسیده و بزن خود مشورت کرد و گفت که از من این حرکت ناخوش صادر شده و راجه وشارن با جمعیت تمام بجنگ می آید علاجش چیست زن گفت که اگر ترا قوت مقاومت و طاقت جنگ با او نیست و این طور سپاه نداری که سامان داشته باشد و در روز جنگ بکار آید چیزی بهتر از این نیست که در کناره دریای گنگ بعبادت مشغول باشی و خیرات و صدقات بفقرا و مساکین بدهی باشد که بدین وسیله از شر این بلا خلاص یابی چه بغیر از کرم خدا پناهی نمانده سکندهی چون دانست که بواسطه من این آفت بپدر میرسد باین تقریب ملک و مال از خاندان میرود بر خود نفرین بسیار کرد و شباشب از خانه بدر آمده ترک دنیا کرده راه بیابان پیش گرفت و آنطرف دریای گنگ در جائیکه استهوناکرن نام جچهه شاگرد کبیر بعبادت مشغول بود این دختر نیز آنجا رفت و به صحبت استهوناکرن جچهه طریق طاعت پیش گرفت استهوناجچهه دید که چهار پنج روز است که این دختر هیچ طعامی نخورده و پیوسته بعبادت و ریاضت مشغول است بر حال او رحم آورد و گفت که مقصود تو از این رنج کشیدن چیست سکندهی قصه از اول تا آخر بگفت بعد از آن التماس کرد که چون از شرم خلق نتوانستم در میان مردم بود و لشکر عظیمی در ولایت آمده میخواهد که سلسله ما را برهم زند حالا شما را بشما آورده ام چنان توجه فرمائید که ملک پدرم

۲ स्थूणाकर्ण

بماند ومن هم زنده باشم عابد گفت خاطر جمع دار این شرط برست توکه مرا چنین خیال کرده
پناه بمن آوردی از مروت دورست که از پیش محروم و ناامید باز گردی غایتش چند روزی
مرا محنت و ریاضت باید کشید و عشرت را بر خود حرام باید ساخت و شب بیداری
با خود قرار داد شاید که مهگوان دعای مرا استجاب کند و مرا بصورت تو سازد و ترا بصورت
من اما شرط این ست که چون تو از صورت مبدل شده بصورت مردی برائی و برابادر
و پدر و همه مردم ظاهر شود که تو قوت مردانگی داری و راجه دشارن و لشکر او از ولایت
پدرت دفع شود باز تو پیش من بیائی و بهمان صورت اصلی خود باز گردی لباس عاریتی
را بمن دهی آخر الامر بدعای آن عابد سکهنڈی مرد شده بشهر رفته قصه به پدر درخلوت
گفت درو پد باکسی این قصه را اظهار نساخت و براجه دشارن گفته فرستاد که تو راجه بزرگی
مناسب نیست که قصه را تحقیق ناکرده بسخن غرض گویان عمل کنی و راه عداوت پیش گرفته
لشکر بر ما آری اگر ترا باور نمی افتد مردم اعتمادی بفرست تا حقیقت پسر ما را معلوم کنند
و بدانند که او مرد ست یا نه و من دروغ میگویم یا راست چون وکیلان درو پد پیغام پیش
راجه دشارن گذرانیدند او گفت که درو پد دغابازی کرده و حالا که ولایت خود را
در معرض تلف دیده از ترس این سخنان دروغ میگوید این عذر را ازو قبول ندارم
تا من شهر او را نابود نسازم و آن خاک را باب گنگ نیندازم آرام نمیگیرم وکیل درو پد گفت
دایه ها را چرا نمی فرستید تا او را بیازمایند بعد از امتحان اگر سکهنڈی مرد بر نیاید
آن زمان هرچه خواهید بکنید دشارن این سخن قبول کرد و دایه ها را به جهت
آزمایش و تفحص احوال او گماشت و آن دایه ها از زبان دختر راجه دشارن شنیدند
که او مرد ست و آن دختر زنا شوئی کرده آمده خاطر نشان راجه کردند که شوهر او
مرد ست راجه دشارن ازین معنی بغایت خوشوقت شده بدرو پد راه خویشی و
یگانگی مسلوک داشت و یکدیگر را دیدند و بعد از مهمانی تحفهای بسیار و پیشکشهای
لائق بجانبین فرستادند و راجه دشارن از فیل و اسپ و ارابه و غلام و کنیزک و
نقد و جنس هرچه همراه آورده بود به دختر داماد داده خود راه دشارن پیش

گرفت و آنجا رفت آمدیم بر سر قصه استهونا جچه چون سکهندی مرد شد از نزد آن
عابد بخانه رفت و عابد بصورت زن شد روزی کبیر سر قبیله جچه بود در منزل استهونا کرن جچه
آمد و چشم داشت که چنانکه استهونا کرن جچه هر روز باستقبال او می آمد و آب صرف و میوه‌ها
بیابان می آورد شاید این بار هم چنان کند. انتظار بسیار کشید و از آن عابد اثری
نیافت خادمی را برای خبر اندرون حجره او فرستاد تا ببیند که استهونا کرن جچه چه شد
خادم خبر آورد که هیچ مردی درین حجره نیست بجای او زنی نشسته است کبیر دست
او را گرفته پرسید سبب چیست او قصه سکهندی را تمام بیان کرد و گفت که
من صورت مردی خود را باو داده ام و بجای او این لباس برای خود حاصل
کردم کبیر را آن ادای او بسیار ناخوش آمد گفت که اگر از سری هوگان چنان
میخواستی که او مرد شود و تو بحال خود میماندی مگر در خزینه او کمی بود چون ترا این صورت
خوش آمده سزای بی عقلی تو اینست که همیشه زن باشی و سکهندی همانطور مرد باشد
عابد در پای کبیر افتاده عرض کرد تا چند وقت زن خواهم بود کبیر گفت تا آن زمانی که
سکهندی در جنگ پاندوان کشته شود تو زن خواهی بود بعد از کشته شدن او باز مرد
میشوی چون کبیر عابد را تفاول بد داده باز گشت و بخانه رفت سکهندی بنابر عهد
که با عابد کرده بود در آنجا رفت تا لباس مردی باو بدهد و خود بصورت زنی باز گردد
آن عابد گفت حالا تو همین طور بصورت مرد باش که قضای ازلی در حق من چنین
بود چون این حکایت تمام شد بهیکهم پتامه بدرجودهن گفت که چون سکهندی در اصل
زن است لباس مردی بر او عاریتی است چنانچه بتفصیل باز گفتم از من چه لائق که
بجنگ زنی بروم و با او مقابل شوم این بود سبب امتناع من از جنگ کردن
با او درجودهن گفت اگرچه سکهندی در اصل زن است اما باعتبار ظاهر او مرد است و
لباس مردانگی دارد از جنگ او چه عار است بعد از تمام شدن این گفتگو کوروان بمنازل
خود رجوع کردند و جدهشتر و برادران و بزرگان لشکر خود را اکثر طلب داشت و گفت که درجودهن
جاسوسان به اردوی من فرستاده است هرچه میکنم و میگوییم همه را باو خبر میرسانند پس

بعد ازین می باید که بملاحظه میباید بود و بعضی سخنان را که صلاح نباشد که مخالفان را
بران اطلاع باشد نوعی نباید کرد که بشنوند و باحتیاط میباید بود حالا جنگ نزدیک
رسیده است من بعد در کار خود هوشیار میباید بود و دیگر شنیده ام که درجودهن از
بهیکهم پتامه پرسیده است که میخواهم که بدانم که هرکدام از مردمان ما چه مقدار قوت
و قدرت دارند هرکس این لشکر مخالفان را تا چند مدت میتواند کشت بهیکهم پتامه گفته است
که تو اول بگو که چه میتوانی کرد درجودهن گفته است که تنها در یکماه همه پاندوان و لشکر
ایشان را میکشم و درونا چارج گفته است که من هم در یک ماه همه را میکشم و اسوتهاما
گفته است که در ده روز همه را میتوانم کشت و کرن بر ما گفته است که من در پنج روز
تمام را میتوانم کشت بعد از آن بهیکهم گفته است که من پنج پاندوان را که فرزند عزیز
من اند نمیکشم و بغیر از ایشان همه را در سه روز میکشم ایشان خود این گفته اند و
زور و قوت خود را نموده اند شما هم بگویید که از دست شما چه کاری بر آید و چه می توانید کرد
اول مرتبه ارجن گفت که بهگوان حافظ و ناصر ماست و ایشان انچه گفته اند از دست
ایشان می بر آید من بتوفیق نارایِن در یک گهری میتوانم کوروان را با یازده کوهنی
لشکر ایشان بکشم بلکه در کمتر مدت از آن هم میتوانم چراکه یک تیری دارم اگر آنرا بیندازم
تمام آن لشکر را با فیلان و اسپان وغیره بیک مرتبه میسوزد اما نمیخواهم که آن تیر را
باندازم چراکه اگر آن تیر را می انداختم پس این همه مردم را می بایستی طلبید و این
راجها و بزرگان که آمده اند این جماعت را نمیتوان ناامید گذاشتن پس بهتر آنست
که مردمان همه جنگ کنند تا از همه نامی باشد بعد از آن به تیر دیگر در یک روز همه ایشان
را میتوانم کشتن اما جنگ آن بهتر است که بتانّی و آهستگی واقع شود و کرن که این همه
دعوی میکند او در پیش من چه وجود دارد امید است که او را در جنگ امان ندهم و
خیلانش بکشم که همه مردم حیران شوند همچنین جدهشتر از دیگر برادران خود پرسید چون روز
دیگر شد در هنگام صباح درجودهن بفرمود نقاره بنوازند و حکم کرد که همه مردمان سوار
شوند و متوجه جنگ شوند و مردمان غسل کردند و صدقات بسیار بفقرا و مساکین دادند

و همه نذرها کردند که اگر بسلامت ازین مهلکه باز آئید این نذرها بجا آرند و همه لشکر دل
بر جنگ نهادند و فوج فوج لشکر صفها راست کرده پیش درجودهن می آمدند و درجودهن
ایشان را رخصت میداد و میگفت که در یک جا بایستید اول بهیکهم تا پسر با فوج
خود که همه غرق آهن و فولاد بودند و همه بر اسپان تازی نژاد سوار در مقدمه روان
شد بعد ازان درونه چارج با فوجی بغایت آراسته و فیلان بسیار و بسیاری از
راجهای بزرگ عقب بهیکهم تا پسر گذشتند بعد ازان اسوتهاما با لشکرهای آراسته
عقب پدر بگذشت بعد از و بهگدت با لشکرهای خود بگذشت و در عقب او چندین
با مردان خود صف بسته برفت بعد از و شکنی با بسیاری از راجها و مردان رفت
و از عقب ایشان درجودهن با همه مردم و برادران و خلاصه لشکر همه در کمال آراستگی
و همه بر اسپان عراقی و زین های مرصع سوار و همه زره های زراندوده و خودهای مرصع
پوشیده همه در کمال صلابت و فیلان مست بسیار که همه را آلات مرصع پوشانیده بودند
در قلب لشکر روان شد بصلابتی که زمین و زمان از هیبت او می لرزید و از عقب
درجودهن کرن و شل و بهورشوروا با مردان بسیار و سواران نامدار و بهادران
نامی روان شدند و فوج کوروان چون متوجه جنگ شد پانڈوان نیز مستعد گشتند راجه
جدهشتر فرمود تا نقاره جنگ را بنوازند آوازه نقاره و نفیر و کرنای ایشان چنان
صدائی داد که هرگز باین صلابت آوازی بگوش کسی نرسیده بود بعد ازان حکم شد که
مردان یراق جنگ پوشیده سوار شوند و فوجها و لشکرها را ترتیب داده بعنوان نیکو
آراسته بنظر بگذرانند مردان این لشکر ظفر اثر پانڈوان هم اول غسل کردند و صدقات
بمستحقان رسانیدند و نذرها کردند بعد ازان همه یراق جنگ پوشیده سوار شدند و از
ازهمه اول دهرشت دمن که مقدمه لشکر بود باتفاق برادر خود سکهنڈی و دهشت
برادر دیگر با خلاصه لشکر و فیلان مست بسیار همه غرق آهن و فولاد با هیبت و
صلابت با فوج عظیم از پیش روان شدند و همچنان از عقب او ابهمن پسر ارجن
با فوجی آراسته و پنج پسر دروپدی که یکی که پنج برادر بودند گذشتند بعد ازان سوسرما

ج خود گذشت بعد از دو بهیم با گردان لشکر و ساتک و جهدوهان در کمال آراستگی
شتند و از عقب ایشان راجه جدهشتر و راجه براٹ با خلاصه مردم همراهیان
ن سوار و زین های مرصع اکثر مردان که همراه او بودند مرصع پوشیده بودند و
کان با لشکر چاوه ران که همه بهادران نامی بودند در کمال آراستگی بطرف دست
ست و سهدیو پسر جراسنده با بهادران نامور با زیب و زینت تمام در جانب چپ
بلان مست بسیار که تمام آنها را مرصع پوشانیده بودند بصلابتی که زمین و زمان
هیبت آن فوج پیلان پدید در قلب لشکر روان شدند و از عقب راجه جدهشتر
ن و کشن جیبه با دو پسر راجه براٹ با بهادران نامی که هر یکی خود را بفوجها میزدند
ن گشتند هر دو لشکر در برابر هم بایستادند میان این دو لشکر بیست کروه فاصله
د از هر دو جانب نقاره های معرکه و حرب جی نواختند و مستعد جنگ و حرب گزاف
ب مجادله که آنها بود میشدند فقط

تمام شد پرب پنجم
از کتاب مهابهارته که آنرا اودگ
پرب گویند فقط

END OF

TITLE